و ۱۹ مثل و متل دیگر




# حسنی به مکتب نمی رفت، ...

نوشته : محمدرضا یوسفی
تصویرگر : کاظم طلایی

بسم الله الرحمن الرحیم

□ برای کودکان ۷ تا ۱۲ سال

□ این کتاب را می‌توان برای کودکان ۵ تا ۷ سال، بلندخوانی کرد.

قصهٔ‌های حسنی - ۱



# حسنی به مکتب نمی‌رفت

## و ۱۹ مَتَل و مَتَل دیگر

نوشتهٔ محمدرضا یوسفی تصویرگر: کاظم طلایی



کتاب برگزیدهٔ **ibby** در هلند در سال ۱۳۷۵.
کتاب برگزیده شورای کتاب کودک.


حسنی به مکتب نمی‌رفت و ۱۹ [نوزده] مثل و متل دیگر / نوشته محمدرضا یوسفی؛ تصویرگر کاظم طلایی؛ ویراستار شکوه قاسم نیا. ـ تهران: قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۷۲.
۸۸ ص. : مصور. ـ (قصه‌های حسنی؛ ۱)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
گروه سنی: ب، ج.
چاپ دوازدهم: ۱۳۸۲.
ISBN 964-417-008-3
۱. داستانهای تمثیلی. الف. یوسفی، محمدرضا. ب. طلایی، کاظم، نقاش.
دا
۳۹۸/۲۰۹
کتابخانه‌ملی‌ایران ۱۹۲۹-۷۳م






واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی
تهران، صندوق پستی: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ (۵ خط)، دورنگار: ۶۴۰۳۲۶۴

- **حسنی به مکتب نمی رفت و ۱۹ مثل و متل دیگر**
- **قصه‌های حسنی ـ ۱**
- **محمدرضا یوسفی**
- ویراستار: شکوه قاسم نیا
- تصویرگر و صفحه آرا: کاظم طلایی
- زیر نظر شورای بررسی
- چاپ دوازدهم: ۱۳۸۲
- تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه
- شابک: ۳ ـ ۰۰۸ ـ ۴۱۷ ـ ۹۶۴ (جلد ۱)(ISBN: 964 - 417 - 008 - 3 (VOL.1
- **شابک: ۷ـ۲۴۶ـ۴۱۷ـ۹۶۴(دوره ۶ جلدی)**(ISBN SET:964-417-246 -7 ( 6 VOL.SET
- کد: ۷۲/۱۹۷
- چاپ: چاپخانه قدیانی، تهران

- 

**۵۰۰ تومان**

| فهرست | صفحه |
| --- | --- |



# سنگی را که نتوان برداشت...




در روزگار قدیم، هر آبادی یک پهلوان داشت، پهلوان، قویترین مرد آبادی بود. پهلوان «خیرآباد» مردی به نام قادر بود.

پهلوان قادر بسیار مهربان بود. مردم آبادی او را خیلی دوست داشتند.

او شاگردان زیادی داشت. به آنها فوت و فن کشتی را یاد می‌داد.

وقتی فصل بهار می‌رسید، پهلوانها با هم کُشتی می‌گرفتند و زورآزمایی می‌کردند. زورآزمایی کار ساده‌ای نبود. پهلوانها باید سنگهای بزرگ و کوچک را بلند می‌کردند. هر کس بزرگترین سنگ را برمی‌داشت، جایزه می‌گرفت. جایزهٔ او گوسفندی پرواریا بزی شیرده بود.

در میان شاگردان پهلوان قادر، جوانی به‌نام سلمان بود.

سلمان قدّی بلند و بازوهایی قوی داشت. او آسیابان بود. همهٔ آسیابها اسب داشتند. اسب، سنگ آسیاب را می چرخاند و گندمها را آرد می‌کرد. اما سلمان خودش سنگ آسیابش را می چرخاند، به همین دلیل روز به روز بازوهایش قویتر و زورش بیشتر می‌شد. پهلوان قادر، سلمان را بسیار دوست داشت، چون او شب و روز کار می‌کرد.

فصل بهار رسید و پهلوانها برای زورآزمایی به میدان آبادی آمدند. سلمان هم در میانشان بود.

در گوشهٔ میدان یک سنگ آسیاب قدیمی بود. پهلوان قادر روی سنگ آسیاب نشست تا زورآزمایی پهلوانها را تماشا کند. سنگهای بزرگ و کوچک وسط میدان بود. پهلوانها، یکی یکی جلو می‌آمدند و سنگها را بلند می‌کردند. زورآزمایی از سنگ کوچک شروع شده بود و به سنگ بزرگ می‌رسید. وقتی نوبت بلند کردن سنگ بزرگ رسید، فقط دو پهلوان در میدان بودند: پهلوان مراد و پهلوان سلمان. پهلوان مراد به طرف سنگ بزرگ رفت. عرق از سر و رویش می چکید. دو دستش را به دور سنگ بزرگ حلقه کرد تا آن را بلند کند. امّا هرچه زور زد نتوانست. سرش را پایین انداخت و کنار رفت. پهلوان سلمان جلو آمد. دستهایش را مانند زنجیر به دور سنگ حلقه کرد. همهٔ زورش را توی بازوهایش جمع کرد و سنگ را روی سینه اش بلند کرد. اهل آبادی برایش هیاهو کردند. پهلوان سلمان سنگ را بر زمین انداخت.




پهلوان قادر به او گفت: «آفرین پهلوان! آن گوسفند پروار به تو می‌رسد!»



پهلوان سلمان جلوی پهلوان قادر زانو زد، دست او را بوسید و گفت: «می‌خواهم با پهلوان قادر زورآزمایی کنم!»

پهلوان قادر لبخندی زد و گفت: «تو قویترین جوان آبادی هستی. اگر مرا شکست بدهی، پهلوان آبادی می‌شوی!»

این را گفت و به طرف سنگ بزرگ رفت. دو دستش را به دور سنگ حلقه کرد. با یک تکان سنگ را از زمین بلند کرد. اهل آبادی برایش هیاهو کردند. برگشت و روی سنگ آسیاب نشست و گفت: «حالا چه کنیم پهلوان؟»





پهلوان سلمان گفت: «از روی سنگ آسیاب بلند شوید!»

پهلوان قادر، از روی سنگ آسیاب بلند شد و گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

پهلوان سلمان گفت: «سنگ آسیاب را بلند کنیم!»

این را گفت و به طرف سنگ آسیاب رفت. پهلوان قادر و اهل آبادی با تعجّب به او نگاه می‌کردند. او سنگ آسیاب را تکان داد. سوراخی در وسط سنگ بود. دو دستش را در سوراخ سنگ جا داد. نفس عمیقی کشید، سنگ آسیاب را روی سینه اش بلند کرد و به دور خود چرخید. دستش را ازهم باز کرد و سنگ را بر زمین انداخت. اهل آبادی برایش هیاهو کردند.

پهلوان قادر دستی به شانهٔ او زد و گفت: «آفرین!»

پهلوان سلمان دستِ پهلوان قادر را بوسید.

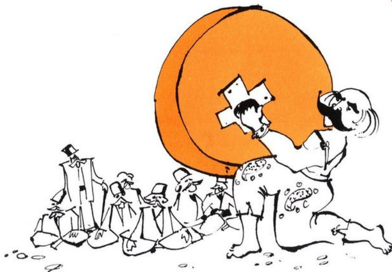
پهلوان قادر به طرف سنگ آسیاب رفت. دو دستش را در سوراخ سنگ جا داد. نفس عمیقی کشید. زور زد تا سنگ را از جا بکند؛ اما نتوانست. اهل آبادی با تعجّب به او نگاه می‌کردند. دوباره دستش را به دور سنگ حلقه کرد و زور زد، امّا باز هم نتوانست. عاقبت سنگ آسیاب را بوسید و کنار رفت. اهل آبادی گفتند: «پهلوان قادر! چرا سنگ را می‌بوسی؟ آن را بلند کن!»

پهلوان قادر لبخندی زد و گفت: «از قدیم گفته‌اند: **سنگی را که نتوان برداشت، باید بوسید و زمین گذاشت.**»

از آن روز پهلوان سلمان، پهلوان خیرآباد شد.











# دُم خروس را باور کنیم، یا... ؟

یک روز صبح زود، خانم مرغه از خواب بیدار شد و دید آقا خروسه نیست. این طرف را نگاه کرد، آن طرف را نگاه کرد، آقا خروسه را صدا کرد. اما از آقا خروسه هیچ خبری نبود!

خانم مرغه ناراحت و نگران شد. با خودش گفت: «ای خدا، چه بلایی به سرش آمده؟ کجا به دنبالش بگردم؟»

بعد هم بال و پرش را جمع کرد و به راه افتاد. هنوز از لانه اش دور نشده بود که گاو شاخدار را دید. جلو رفت و گفت: «آقا گاوه، تو را قسم به شاخهای کمندت، آقا خروسه را ندیدی؟ از صبح زود، مثل آبی که به زمین برود و ابری که به هوا برود، غیبش زده است.»

آقا گاوه ماع ماعی کرد و با خودش گفت: «ای دل غافل! حالا فهمیدم چرا آقا روباه کوله پشتی به پشتش بسته بود و می رفت!

حتماً آقا خروسه را دزدیده بود و با خود می برد!»

اما از این موضوع چیزی بـه خانم مرغه نگفـت. فقط گفت: «غصه نخور، خانـم مرغـه! اگر آقا خروسه آب شود و به زمـین برود، ابر شود و به هوا برود، پیدایش می‌کنیم. راه بیفت برویم!»

آقا گـاوه و خـانم مرغـه راه افتادند. رفـتند و رفـتـند تا بـه بز زنگـوله پـا رسیدنـد. خانـم مرغه از غصه قدقدایی کـرد و گفت: «بز زنگوله پا! تو را قسم به زنگولهٔ طلایت، آقا خروسه را ندیدی؟ از صبح زود، مثل آبی که به زمـین برود و ابری که به هوا بـرود، غیبش زده است.»

بـز زنـگـوله پا مع مـعی کـرد و با خودش گفت: «ای داد و بیـداد! حالا فهمیـدم چـرا آقا روباه به من اعتـنـایی نکرد و بی سر و صدا از کنارم رد شد و رفت! حتماً آقا خروسه را توی کوله پشتی اش قایم کرده بود!»




امّا او هم از این موضوع چیزی به خانم مرغه نگفت. فقط گفت: «غصه نخور، خانـم مرغه! اگر آقا خروسه آب شـود و به زمین



برود، ابر شود و به هوا برود، پیدایش می‌کنیم. راه بیُفت برویم!»

بز زنگوله‌پا و آقا گاوه و خانم مرغه راه افتادند. رفتند و رفتند، تا به اسب حنایی رسیدند. خانم مرغه قدقدایی کرد و گفت: «اسب حنایی! تو را قسم به یال قشنگت، آقا خروسه را ندیدی؟ از صبح زود، مثل آبی که به زمین برود و ابری که به هوا برود، غیبش زده است.»

اسب حنایی، یال قشنگش را تکان داد و با خودش گفت: «ای وای! حالا فهمیدم چرا آقا روباه با ادب شده بود و به من سلام کرد! حتماً آقا خروسه را توی کوله پشتی اش قایم کرده بود!»



اسب حنایی هم از این موضوع چیزی به خانم مرغه نگفت. فقط گفت: «غصه نخور، خانم مرغه! اگر آقا خروسه آب شود و به زمین برود، ابر شود و به هوا برود، پیدایش می‌کنیم. راه بیُفت برویم!»

اسب حنایی و بز زنگوله‌پا و آقا گاوه و خانم مرغه رفتند و رفتند، تا آقا روباه را توی بیشه‌ای پیدا کردند. آقا روباه می رقصید و آواز می‌خواند و می رفت.

آقا گاوه با صدای بلند ماع ماعی کرد و گفت: «آقا روباه! تو را قسم به دم درازت، آقا خروسه را ندیدی؟»

آقا روباه دُمش را تکان داد و گفت: «نه، ندیدم! قسم به این دم درازم ندیدم!»

خانم مرغه دور آقا روباه چرخید و قدقد کنان گفت: «تو را قسم به پوزهٔ درازت، آقا خروسه را ندیدی؟»

آقا روباه چشمهایش را باز و بسته کرد و گفت: «نه،

ندیدم! قسم به چشمهای قشنگم ندیدم!»

آقا روباه پشت سر هم قسم می‌خورد و می‌گفت که آقـــا خروسه را ندیده است.

آقا گاوه و خانم مرغه و بز زنگوله‌پا و اسب حنایی، دور او حلقه زدند و گفتند: «**قسم روباه را باور کنیم، یا دُم خروس را؟**»

آقا روباه خبر نداشت که دُم خروس از کوله پشتی‌اش بیرون آمده است. تا این را فهمید، کوله‌پشتی را به زمین انداخت، دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت.








# موش چی هست که...




آقا شیر می خواست در خانه اش یک مهمانی بزرگ بدهد. همهٔ حیوانات جنگل را از اهلی گرفته تا وحشی، به این مهمانی دعوت کرده بود. خانم گربه هم یکی از مهمانها بود. او کوچکترین مهمان آقا شیر بود.

خانم گربه نمی‌خواست دست خالی به مهمانی برود. شب و روز فکر می‌کرد که چه هدیه ای برای آقا شیر ببرد. وقتی دید عقلش به جایی نمی رسد، به سراغ آقا الاغ رفت و گفت: «همسایه! شما برای آقا شیر چه هدیه ای می برید؟»

آقا الاغ که از صدای خودش خیلی خوشش می‌آمد، زیر آواز زد، و عرعر کنان گفت: «من آواز قشنگم را برای آقا شیر می‌برم.»

خانم گربه چیزی نگفت. از آقا الاغ خداحافظی کرد و به راه افتاد. رفت پیش گاو سفید و گفت: «شما برای آقا شیر چه

هدیه ای می برید؟»

گاو سفید با صدای بلند ماع ماعی کرد و گفت: «من برای او یونجه و شبدر تازه می‌برم.»

خانم گربه از گاو هم خداحافظی کرد و رفت پیش بوقلمون و گفت: «ببینم! شما برای آقا شیر چه هدیه ای می برید؟»

بوقلمون بال و پرش را از هم باز کرد و گفت: «چه هدیه ای بهتر از یک کیسهٔ ارزن؟»

خانم گربه به چند جای دیگر هم سر زد و عاقبت به خانهٔ خودش برگشت.

دلش پر از غصه بود. با خودش می‌گفت: «من باید بهترین هدیه را برای آقا شیر ببرم!» اما نمی‌دانست بهترین هدیه چی هست.




خانم گربه نشسته بود و با خودش حرف می‌زد که یک مرتبه چشمش به یک موش کوچولوی خاکستری افتاد. آب، توی دهانش جمع شد. با خودش گفت: «بهترین هدیه را پیدا کردم!»

بعد هم جستی زد و موش کوچولو را بین زمین و هوا گرفت.

روز مهمانی رسید. همهٔ حیوانات با هدیه های جورواجور به طرف خانهٔ آقا شیر می رفتند. خانم گربه هم در میان آنها بود. او موش کوچولو را توی یک قفس انداخته بود. قفس را روی کولش گذاشته بود و با غرور راه می‌رفت.

مهمانی آقا شیر، مهمانی خوبی بود. به همهٔ حیوانات خوش گذشت.

خانه آقا شیر پر از هدیه های جور واجور شده بود. خانم گربه

هم قفس موش کوچولو را به آقا شیر داد و گفت: «بفرمایید! این هم بهترین هدیه برای شما! چند روز صبر کنید تا کمی بزرگ شود، آن‌وقت کله پاچه‌اش را بخورید و چاق شوید.»

آقا شیر با تعجب به موش کوچولو نگاه کرد. بعد هم از خانم گربه تشکر کرد.

بالاخره مهمانی تمام شد. آقا شیر خواست هدیه‌ها را جمع کند، چشمش به قفس موش کوچولو افتاد. موش کوچولو با ترس به آقا شیر نگاه کرد.

آقا شیر به یاد حرف خانم گربه افتاد و خنده‌اش گرفت. در قفس را باز کرد و گفت: «بیا بیرون موش کوچولو!»



موش کوچولو آهسته از قفس بیرون آمد. از ترس مثل برگ بید می‌لرزید.

آقا شیر نگاهی به او انداخت و گفت: «بدو برو کوچولو! من اگر یک گرگ را هم بخورم سیر نمی‌شوم، چه رسد به اینکه تو را بخورم! تو برای خانم گربه غذای چرب و نرمی هستی، اما کلّه پاچه‌ات لای دندان مرا هم پر نمی‌کند. به قول معروف:

**«موش چی هست، که کلّه پاچه اش چی باشد!»**

موش کوچولو دوید و دوید و رفت.








# بُزک نمیر بهار می‌آد،...





«عباس» در کار آسیاب به «مشهدی رجب» خیلی کمک کرد. مشهدی رجب هم برای او یک بز خرید. عباس اسم بزش را «بزک» گذاشت. با بزک به آسیاب می رفت و به مشهدی رجب کمک می‌کرد.

کار آسیاب زیاد بود. چون تابستان کم کم تمام می شد و اهل آبادی گندمهایشان را به آسیاب می‌آوردند تا آرد کنند. بزک دو رو بر آسیاب می‌گشت و می‌چرید. وقتی عباس را با سر و صورت آردی می دید، به طرفش می دوید. عباس کمی با او بازی می‌کرد و بعد به آسیاب بر می‌گشت. عصر که کار آسیاب تمام می شد، عباس سر و صورتش را می شست و همراه بزک به صحرا می‌رفت. بزک در صحرا علف می‌خورد و سیر می شد و با عباس به خانه بر می‌گشت.

خانهٔ مشهدی رجب طویله نداشت. چون «ننه راضی»

مریض بود و نمی‌توانست از گاو و گوسفند نگهداری کند. عباس بزک را گوشهٔ حیاط می بست و جلویش پوست خربزه و هندوانه می ریخت.

آن سال، پاییز خیلی زود از راه رسید. عباس با مهره‌های رنگارنگی که از مادرش گرفته بود یک قلادهٔ قشنگ با زنگوله ای کوچک درست کرد و آن را به گردن بزک انداخت. یک مشت حنا هم در ظرف آب ریخت و آن را به پیشانی و دُم و چهار دست و پای سفید بزک مالید. حالا بزک سه رنگ شده بود، سیاه و سفید و حنایی. خیلی قشنگ شده بود. همه به او نگاه می‌کردند. مشهدی رجب هم وقتی بزک را دید، خوشش آمد. او به ننه راضی گفت: «اگر می دانستم یک بز این قدر عباس را خوشحال می‌کند، خیلی زودتر این بز را برایش می خریدم.»




ننه راضی سرش را تکان داد و گفت: «ما که نمی‌دانیم در دل بچه ها چه می‌گذرد!»

فصل پاییز هم تمام شد. اولین برفی که بر زمین نشست تا زیر زانوی عباس می رسید. زمستان زودتر از هر سال از راه رسید. اهل آبادی خودشان را برای روزهای سرد زمستان آماده کردند. کرسیها را گرم کردند. گاو و گوسفندها را به آغل بردند و به پیشواز زمستان رفتند.

دیگر برگی روی درختها نمانده بود. علفی در بیشه زار نبود. تمام آبادی به زیر برف رفته بود. عباس برای بزک نگران بود. بزک گرسنه بود و عباس نمی‌دانست چه کار کند و او را چطور سیر کند.

ننه راضی با خِشت و گِل، طویله ای برای بزک ساخت.

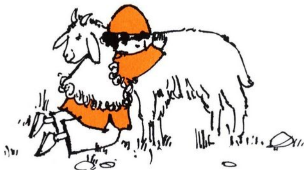
عباس هم مقداری جو از همسایه شان گرفت، آن را با کاهی که گوشهٔ آسیاب بود مخلوط کرد و به بزک داد.

بزک آنقدر گرسنه بود که کاه و جو را با اشتها می‌خورد. عباس نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «غصه نخور، بزک جان! تا چشم به هم بزنی، زمستان تمام می شود. دوباره صحرا پر از سبزه و علف می‌شود. آن وقت حسابی علف تازه می‌خوری.»

بزک با چشمهای مهربانش به عباس نگاه می‌کرد، کاه و جو را به سختی می‌جوید و می‌خورد.

چند روز به همین ترتیب گذشت. کاه و جو تمام شد. بزک گرسنه ماند. دیگر نمی‌توانست از جایش بلند شود و به طرف عباس بدود. عباس گریه کنان سر بزک را روی پایش می‌گذاشت و برایش از آمدن بهار و بیشه زار سبز و دشت پر علف حرف می‌زد. می‌گفت: «بزک جان، عمر زمستان کوتاه است. صبر داشته باش! باز هم به دشت و صحرا می‌رویم. ناراحت نباش!»



بزک با بی‌حالی به عباس نگاه می‌کرد. عباس با بزک حرف می‌زد و خبر نداشت که مشهدی رجب به حرفهایش گوش می‌دهد.

عباس گریه‌اش گرفته بود که یک دفعه مشهدی رجب با صدای بلند گفت: «پسر چه می‌گویی؟ مگر می‌شود این حیوان زبان بسته چیزی نخورد و تا بهار گرسنه بماند؟ بلند شو برو پیش عمو مراد و بگو یک گونی جو با دو گونی کاه برایمان بیاورد.»

بعد هم با صدای بلند خندید و گفت: «هِی هِی هِی... **بزک نمیر بهار می‌آد، خربزه با خیار می‌آد.»**

عباس هم خندید. از جا بلند شد و با عجله به طرف خانهٔ عمو مراد دوید.








# درخت هرچه بارش بیشتر، ...




باغی پر از درختهای جوربه‌جور بود. یک طرفش درخت گیلاس بود، طرف دیگرش یک درخت گلابی بود. وسط باغ هم هم یک درخت عرعر بود.

باغبان پیر هر روز، صبح زود، از کلبهٔ کوچکش بیرون می‌آمد و باغ را آب می‌داد. کلبهٔ باغبان در گوشهٔ باغ بود.

بهار از راه می‌رسید و درختها برگ و شکوفه می‌دادند. باغبان پیر با خوشحالی به درختها نگاه می‌کرد و شکوفه هایشان را بو می‌کرد. یک روز به درخت گیلاس گفت: «خوابِ زمستانی ات چطور بود؟»

درخت گیلاس شاخه هایش را آهسته تکان داد و گفت: «زمستان سختی بود!»

باغبان آب را به طرف درخت گلابی باز کرد و به او گفت:

«تو زمستان را چطور پشت سر گذاشتی؟»

درخت گلابی جواب داد: «اگر تو تنهٔ مرا در زمستان با گونی نبسته بودی، از سرما یخ می‌زدم.»

چشم باغبان به درخت عرعر افتاد. به یاد روزی افتاد که این درخت در باغ سبز شده بود. نه او تخم درخت عرعر را در باغ کاشته بود و نه صاحب باغ. شاید تخم آن‌را آب یا باد به باغ آورده بود!

صاحب باغ می‌خواست درخت عرعر را از ریشه بکند، امّا باغبان نگذاشته بود. او همهٔ گیاهان را دوست داشت.

درخت عرعر روز به روز بزرگ و بزرگتر شده بود، و حالا قدّش از درخت گلابی و گیلاس هم بلندتر بود. باغبان به درخت عرعر گفت: «تو زمستان را چطور گذراندی؟»




درخت عرعر با غرور به باغبان نگاه کرد و گفت: «من درخت کوهستانی ام، از زمستان ترسی ندارم!»

باغبان چیزی نگفت. راهِ آب را به طرف درخت عرعر باز کرد و رفت.

درخت عرعر که تازه می‌خواست اوّلین میوه اش را بدهد، با غرور به درخت گلابی نگاه کرد و گفت: «تو چقدر کوچولو هستی! راستی که درخت بیچاره‌ای هستی!»

درخت گلابی سرش را بالا گرفت، به قدّ بلند درخت عرعر نگاه کرد و با مهربانی گفت: «در عوض ریشه ای قوی دارم و میوه های درشت و آبداری می‌دهم.»

درخت عرعر عصبانی شد، شاخ و برگهایش را تکان داد و

گفت: «میوه‌هایت از میوه‌های من درشت‌تر و آبدارتر نیست! به‌قامت من نگاه کن! باغبان باید نردبان بلندی بیاورد تا بتواند میوه‌هایم را بچیند!»

درخت گلابی حرفی نزد. چون نمی‌دانست میوهٔ درخت عرعر چه اندازه است و چه مزّه‌ای دارد.

بهار گذشت و تابستان رسید. برگ درختها بیشتر شد و شکوفه‌هایشان، میوه شد. میوه‌های درخت گلابی روزبه‌روز درشت و درشت‌تر شد. میوهٔ درخت عرعر هم به اندازه یک فندق شد. درخت عرعر عصبانی شد، بر سر درخت گلابی فریاد کشید و گفت: «ای درخت گلابی زشت! تو با آن قد کوتاهت، میوهٔ درشت داده‌ای، و من با این قدّ رشیدم، میوهٔ ریز داده‌ام. از امروز نمی‌گذارم نورِ خورشید به شاخ و برگهایت برسد!»

درخت عرعر راست گفت. چون روز به‌روز شاخ و برگهایش بیشتر و بیشتر شد. او مثل تکّه ابری بالای سر درخت



گلابی ایستاده بود. خورشید هر کار می‌کرد نمی‌توانست نورش را به درختِ گلابی برساند. فقط بعداز ظهرها که درخت عرعر را دور می‌زد، کمی نور به درخت گلابی می‌داد. درخت گلابی به نور خورشید خیلی احتیاج داشت. برای او آفتاب از همه چیز مهمتر بود.

درخت عرعر شاد و خوشحال بود، تا روزی که صاحب باغ به باغ آمد. او دید که درخت عرعر بر روی درخت گلابی سایه انداخته است. باغبان را صدا کرد و گفت: «سایهٔ درخت عرعر نمی‌گذارد گلابیها رسیده شوند. اگر آفتاب به درخت گلابی نتابد، گلابیها طلایی و آبدار نمی‌شوند.»

صاحب باغ این را گفت و به طرف درخت عرعر رفت. برگ آن‌را بوکرد و گفت: «چه بوی بدی می‌دهد! اینجا باغ است نه کوهستان! درختی که میوه‌اش به اندازهٔ فندق است و خوردنی نیست و بوی بد می‌دهد، روی درخت گلابی هم سایه می‌اندازد، به دردِ باغ نمی‌خورد. برو ارّه را بیاور!»




باغبان به درخت گلابی و درخت عرعر نگاه کرد. درخت گلابی پر از میوه بود و شاخه‌هایش از سنگینی به زمین نزدیک شده بود. اما درخت عرعر فقط قد کشیده بود و مثل تیر چراغ برق وسط باغ ایستاده بود. بوی بد شاخ و برگش هم در هوا پخش بود.

باغبان سرش را تکان داد و با خود گفت: راستی که **«درخت هرچه بارش بیشتر، سرش پایین‌تر!»**

آن وقت رفت و ارّه را آورد و شاخ و برگ درخت عرعر را زد. آفتاب به درخت گلابی رسید.



# مار از پونه بدش می‌آید، ...




در کنار چشمه ای، یک درخت بود. نزدیک درخت، چمنزاری بود. در این چمنزار، آهو و خرگوش و پرستو شاد و خوشحال با هم بازی می‌کردند.

لانهٔ خرگوش زیر بوته های سبز بود. لانهٔ آهو کنار چشمه بود. پرستو هم روی درخت، لانه داشت.

یک روز آهو و پرستو مشغول بازی بودند، خرگوش نفس‌زنان آمد و گفت: «مار! مار سیاه! ... می‌خواستم توی لانه‌ام بخوابم که یک مار سیاه دیدم!»

آهو گفت: «حتماً خواب دیده ای!»

پرستو گفت: «شاید هم طناب سیاهی دیده‌ای و خیال کرده‌ای، مار است!»

خرگوش گفت: «نه، نه! خواب ندیدم! طناب سیاه هم

ندیدم! بیایید برویم تا مار سیاه را نشانتان بدهم!»

آهو و پرستو به دنبال خرگوش به راه افتادند. رفتند و به لانهٔ خرگوش نزدیک شدند. این طرف را گشتند، آن طرف را گشتند، اما مار سیاهی ندیدند.

شب شد. هرسه به لانه هایشان رفتند تا بخوابند. اما خرگوش تا صبح بیدار ماند. از ترس، خواب به چشمش نمی‌آمد. صبح که شد، سر و صدای پرستو را شنید. بلند شد و به طرف لانهٔ او رفت.

پرستو بال و پر می‌زد و می‌گفت: «مار! مار سیاه! خودم دیدمش! می‌خواست به لانهٔ من بیاید و جوجه هایم را بخورد.»

آهو هم از راه رسید. پرستو که از ترس، مثل برگ بید می‌لرزید گفت: «آهوخانم، آقا خرگوشه راست گفته بود. من هم مار سیاه را دیدم. اگر بازهم به سراغ بچه هایم بیاید، چه کار کنم؟»





پرستو خیلی ترسیده بود. آهو و خرگوش داشتند دلداری اش می‌دادند که یکد فعه فش فشی شنیدند. گوشهایشان را تیز کردند و پشت درخت پنهان شدند. مار سیاه روی تخته سنگی نشسته بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. زبانش را درمی‌آورد و تو می‌بُرد.

خرگوش و آهو و پرستو فهمیدند که لانهٔ مار سیاه زیر تخته سنگ است.

مار فش فشی کرد و به زیر تخته سنگ رفت.

خرگوش گفت: «من دیگر اینجا نمی‌مانم!»

آهو گفت: «درست است، باید به جای دیگری برویم!»

پرستو گفت: «کجا برویم؟ لانهٔ ما اینجاست! چه جایی

بهتر از اینجا پیدا کنیم؟»

خرگوش گوشهای درازش را تکان داد و گفت: «پس، چه کار کنیم؟ اگر اینجا بمانیم، مار سیاه ما را می‌کشد!»

آهو به تخته سنگ نگاهی انداخت. بعد هم با ترس و لرز گفت: «من که عقلم کار نمی‌کند!»

پرستو بال بال زد و گفت: «باید مار سیاه را از اینجا بیرون کنیم!»

خرگوش و آهو و پرستو هر کار که می‌توانستند کردند. پرستو از آسمان سنگریزه به چشم مار انداخت. خرگوش هویج سَمّی آورد و جلوی لانهٔ مار گذاشت. آهو به روی تخته سنگ رفت و جست و خیز کرد تا مار سیاه بترسد و فرار کند. اما هیچ یک از این کارها فایده نداشت. مار سیاه از جایش تکان نمی‌خورد.




آهو و خرگوش و پرستو کنار چشمه نشستند. فکر کردند که چه کار کنند تا از شرّ مار راحت شوند.

غم دنیا توی چشم آهو بود. غصهٔ عالم توی دل خرگوش بود. حال و روز پرستو هم گفتنی نبود.

پونهٔ لاغر و باریکی کنار چشمه روییده بود. آنها را دید و دلش برایشان سوخت. پرسید: «چی شده؟ چرا این قدر غمگین هستید؟»

خرگوش همه چیز را برای پونه تعریف کرد. آهو و پرستو هم لانهٔ مار سیاه را نشانش داد.

پونه کمی فکر کرد. بعد سرش را تکان داد و گفت: «غصه نخورید! من و بچه هایم را بردارید و ببرید دور لانهٔ مار

بکارید!»

خرگوش با تعجّب گفت: «این کار چه فایده ای دارد؟»

پونه با برگهای کوچکش صورت خرگوش را نوازش کرد و گفت: «به حرف من گوش کنید و کاری را که گفتم، انجام دهید!»

آهو و خرگوش و پرستو، پونه ها را بردند و دورتا دور لانهٔ مار کاشتند.

مار سیاه از لانه اش بیرون آمد. بوی پونه به بینی اش خورد. ناراحت شد و گفت: «چه بوی بدی! چه پونه های زشتی!»

با سر و دُمش همهٔ پونه ها را لِه کرد. بعد هم به لانه رفت و با خیال راحت خوابید.

خرگوش و آهو و پرستو رفتند و آب آوردند و پای پونه ها ریختند.




صبح روز بعد، وقتی مار از لانه بیرون آمد، خیلی عصبانی شد. چون که دورتا دور لانه اش پر از پونه بود. مار سیاه باز هم با سر و دمش پونه ها را له کرد. بعد هم به دنبال شکار رفت.

آهو و پرستو و خرگوش دوباره آب آوردند و پای پونه ها ریختند.

روز بعد، باز هم دورتا دور لانه مارسیاه پر از پونه بود. مارسیاه پونه ها را دید و عصبانی شد. با سرودُمش آنها را له کرد و رفت.

آهو و خرگوش و پرستو باز هم آب آوردند و پای پونه ها ریختند.

روز بعد، مار از لانه بیرون آمد و چشمش به پونه ها افتاد. خیلی عصبانی شد. فش‌فشی کرد و با صدای بلند گفت: «ای پونهٔ زشت بدبو! چرا دست از سر من برنمی‌داری؟ وای! **مار از پونه بدش می‌آید، دَمِ لانه اش سبز می‌شود!»**

مار عصبانی این را گفت و رفت تا جای دیگری لانه بسازد. به این ترتیب خرگوش و آهو و پرستو از شرّ مارسیاه راحت شدند.










# فلفل نبین چه ریزه،...

آقاموشه ای بود که همه به او «فلفلی» می‌گفتند. فلفلی با زحمت زیاد، لانه ای برای خودش درست کرده بود.

زمستان از راه می‌رسید و او خیالش راحت بود که یک لانهٔ خوب و گرم دارد.

یک روز، فلفلی جلوی لانه اش نشسته بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. الاغی از راه رسید. عرعری کرد و روی لانهٔ او نشست.

فلفلی به هیکل بزرگ الاغ نگاه کرد. ترسید که لانه اش خراب شود. پرید جلو و گفت: «آقا الاغه، از اینجا بلند شو، لانه ام را خراب می‌کنی!»

الاغ با اخم به فلفلی نگاه کرد و گفت: «تو به اندازهٔ یک گوش من هم نیستی، آن وقت به من دستور می دهی؟ برو از جلوی

چشمم!»

فلفلی با التماس گفت: «آقا الاغه، این لانهٔ من است. شما رویش نشسته‌اید. خراب می‌شود.»

الاغ عصبانی شد. سر و گوشش را تکان داد و گفت: «برو، نیم وجبی! برو، می‌خواهم استراحت کنم!»

بعد هم چشمهایش را بست، سرش را روی سینه‌اش گذاشت و خوابید.

فلفلی با غصه، این طرف و آن طرف را نگاه کرد و با خودش گفت: «چه کار کنم، چه کار نکنم؟» بعد فکری کرد و روی شکم الاغ پرید.




الاغ دمش را تکان داد.

فلفلیْ خودش را به‌یک گوش الاغ رسانید و آن را گاز گرفت.

الاغ سر و گوشش را تکان داد. فلفلی روی زمین افتاد. بلند شد و دوباره روی شکم الاغ پرید. این دفعه گوش دیگر او را گاز گرفت.

الاغ عرعری کرد و سرش را تکان داد. فلفلی به‌زمین افتاد و میان علفها پنهان شد.

الاغ دور و برش را نگاه کرد. فلفلی را ندید. دوباره چشمهایش را بست و خوابید.

فلفلی آهسته آهسته از دُم الاغ بالا رفت و از شکم او یک گاز گرفت.

الاغ از جا پرید. فلفلی پایین پرید و میان علفها پنهان شد.

الاغ بلند شد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. فلفلی را ندید. نشست و جای گاز فلفلی را ناز و نوازش کرد و دوباره خوابید.

فلفلی به الاغ نزدیک شد و پوزهٔ آویزان او را گاز گرفت.

الاغ به‌سرعت برق، چشمهایش را باز کرد. فلفلی را روبروی خود دید. دستش را بلند کرد تا بر سر او بکوبد. اما فلفلی تند و تیز از جایش پرید و دوید و رفت بالای درختی نشست.

الاغ که خیلی عصبانی بود گفت: «تو مرا گاز می‌گیری؟»

فلفلی دُمش را تکان داد و گفت: «تو لانهٔ مرا خراب می‌کنی؟»

الاغ عرعری کرد و گفت: «الان می‌کُشمت!»

بعد هم بالا و پایین پرید تا فلفلی را بگیرد، اما نتوانست، چون که فلفلی روی درخت بود و الاغ قدش به او نمی‌رسید.

فلفلی از آن بالا داد زد: «اگر باز هم روی لانهٔ من بخوابی، گازت می‌گیرم. برو آن طرفتر بخواب تا گازت نگیرم!»

الاغ دید چاره‌ای ندارد. سر و گوشش را تکان داد، به‌قد و قامت ریز فلفلی نگاه کرد و گفت: «راستی‌که **فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!**»

بعد هم رفت و کمی دورتر از لانهٔ فلفلی خوابید.








# آواز دُهُل شنیدن ...




در دهی آباد و سرسبز، اربابی زندگی می‌کرد. ارباب، پسری یکی یکدانه و لوس به‌نام «امیر» داشت. امیر در شهر زندگی می‌کرد؛ ولی بعضی وقتها به ده می‌آمد و چند روزی در آنجا می‌ماند. او شب و روز از خانهٔ بزرگ پدرش بیرون نمی‌آمد. کارش خوردن و خوابیدن بود. باغ و صحرا را دوست نداشت. با بچّه‌های ده هم بازی نمی‌کرد.

در خانهٔ ارباب، دختری به‌نام «جیران» بود. او در آشپزخانهٔ ارباب کار می‌کرد. وقتی غذا آماده می‌شد، او آن را به اتاق امیر می‌برد.

یک روز جیران با سینی غذا وارد اتاق امیر شد. بوی غذا، امیر را از خواب بیدار کرد. امیر با هیکل چاق و گنده‌اش به‌طرف غذا رفت که ناگهان صدای دهل در اتاق پیچید. امیر با تعجّب

به‌صدا گوش داد و گفت: «چه صدای قشنگی! این صدای چیست؟»

جیران سینی را روی زمین گذاشت و گفت: «صدای دُهُل است. آن طرف ده دهل می‌زنند.» امیر که تا به‌حال نه دهل دیده بود و نه صدایش را شنیده بود، بادقّت گوش داد. با خودش گفت: «من پسر ارباب هستم. باید همه‌چیز بلد باشم!»

بعد رو به‌جیران کرد و گفت: «می‌خواهم چند سؤال ازتو بپرسم و ببینم جواب آنها را را می‌دانی یا نه؟ بگو دهل چه شکلی است که صدایش این‌قدر خوش و خوب است؟»

رنگ از صورت جیران پرید. آب دهانش را قورت داد و گفت: «ارباب! دهل مثل سنگ آسیاب است، ولی کوچک‌تر از آن است.»




امیر خندید و به جیران گفت: «سنگ آسیاب؟ آفرین! مثال خوبی زدی!»

صدای دهل دوباره توی اتاق پیچید. جیران از اتاق بیرون رفت.

امیر لبخندی زد و با خودش گفت: «حالا فهمیدم که دهل مثل سنگ آسیاب است.»

امیر مشغول گوش دادن به‌صدای دهل بود که جیران با کاسه دوغ وارد اتاق شد. امیر مثل پدرش بادی در گلو انداخت و گفت: «بگو ببینم دختر! دهل را از چی می‌سازند که صدایی به‌این قشنگی دارد؟»

جیران دستپاچه شد و گفت: «ارباب! دهل را از پوست



گاو می سازند.»

امیر با تعجب گفت: «پوست گاو؟ آفرین! درست گفتی، دهل را از پوست گاو می‌سازند.»

جیران عقب‌عقب از اتاق بیرون رفت. امیر شاد و خوشحال کنار سفرهٔ غذا نشست و مشغول خوردن شد. او از خودش راضی بود. چون باسئوالهایش به‌جیران حقّه زده بود و از زبان او فهمیده بود که دهل چی هست و چطور آن را می‌سازند.





بعد از مدّتی جیران برگشت تا ظرفهای غذا را ببرد. هنوز صدای دهل شنیده می‌شد. امیر با شکم باد کرده به جیران گفت: «بگو ببینم! چطوری صدای دهل را به این قشنگی درمی‌آورند؟»

جیران گفت: «عمو مرادِ دهلچی، دو تا چوب مثل چماق دارد. او با آن چوبها بر دهل می‌کوبد و صدای دهل در آبادی پخش می‌شود.»

امیر با تعجّب گفت: «چماق!»

جیران مشغول جمع کردن ظرفها شد. امیر با خودش گفت: «عجیب است! چیزی که مثل سنگ آسیاب است و با پوست گاو آن را می‌سازند و با چماق بر آن می‌کوبند، چه صدای خوب و خوشی دارد.»

جیران بلند شد تا ظرفها را از اتاق بیرون ببرد. امیر او را صدا کرد و گفت: «باید مرا به آن طرف ده که دهل می‌زنند، ببری!»

جیران مجبور بود اطاعت کند. امیر سوار یک الاغ شد و

جیران افسار الاغ را در دست گرفت و دوید. امیر محکم به پالان الاغ چسبیده بود تا نیفتد. بچّه های ده با تعجّب به او نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. آنها هم به دنبال جیران و امیر می‌دویدند.

وقتی جیران و امیر به آن طرف ده رسیدند، همهٔ بچّه های ده پشت سرشان بودند. عمو مراد دهلچی گوشه ای نشسته بود و چپق می‌کشید. دهل کنار دستش روی زمین بود. جیران نفس زنان ایستاد و گفت: «این هم دهل عمومراد!»

امیر با ترس از الاغ پایین آمد. با تعجّب به اطرافش نگاه کرد. او به دنبال یک سنگ آسیاب بود که پوست گاو بر رویش باشد و با چماق بر آن بکوبند. به جیران گفت: «پس دهل کو؟»

جیران دهل را به امیر نشان داد و گفت: «این دهل است.»




امیر با تعجّب به دهل نگاه کرد. جلو رفت و لگدی به آن زد. صدای بلندی از دهل بلند شد.

امیر عقب رفت و به جیران گفت: «دهل کو؟ همان که مثل سنگ آسیاب است و پوست گاو بر رویش کشیده‌اند و با چماق بر آن می‌کوبند و صدایش خوب و خوش است. آن دهل کو؟»

جیران با ترس و لرز گفت: «ارباب، دهل همین است.»

امیر عصبانی شد چند لگد دیگر به دهل زد و گفت: «صدای دهل قشنگ و خوش است.» و آن وقت لگد محکمی به شکم دهل کوبید و ادامه داد: «اما این صدای خر است.»

ناگهان دهل پاره شد. عمومراد گفت: «ارباب چرا دهل را پاره کردی؟»

امیر چند لگد دیگر به دهل زد و گفت: «من آن دهل را می‌خواهم که صدایش خوب و خوش است، نه دهلی که مثل خر عَرعَر می‌کند.»




جیران لبخندی زد و گفت: «ارباب، مگر شما دهل را نمی‌شناسید؟ از قدیم گفته‌اند: **صدای دهل شنیدن، از دور خوش است.**»

امیر با تعجّب به جیران، عمومراد، بچّه‌ها و دهل پاره شده نگاه کرد و بعد سوار بر الاغ از آنجا دور شد.



# مالَت را سفت نگهدار، ...




خانم کبوتر یک چارقد گل گلی داشت. چارقدی که هرکس آن را می دید می‌گفت: «به به، چقدر قشنگ است!»

خانم کبوتر هر وقت می‌خواست به مهمانی یا گردش برود، چارقدش را به سر می‌کرد، یواش یواش بال می‌زد و می رفت تا همه او را ببینند.

ننه کلاغه چارقد گل گلی خانم کبوتر را می‌دید و آه می‌کشید. گنجشک خانم جیک و جیک می‌کرد و بالهایش را به هم می زد. سار بی بی هم به دنبال خانم کبوتر پرواز می‌کرد تا چارقدش را بیشتر تماشا کند.

خانم کبوتر با ننه کلاغه و گنجشک خانم و سار بی بی همسایه بود، اما هیچ وقت چارقدش را به آنها نمی‌داد. می‌گفت: «این چارقد گل گلی مال من است. چرا آن را به همسایه ها بدهم؟

می‌خواهند چارقدم را سر کنند و این طرف و آن طرف بروند و پُز بدهند. نه، نمی‌دهم!»

ننه کلاغه و گنجشک خانم و سار بی بی چیزی نمی‌گفتند، اما از خانم کبوتر دلگیر می‌شدند.

یک روز باد تندی وزید. خانم کبوتر توی لانه اش خوابیده بود. چارقد گل گلی اش گوشهٔ لانه بود. باد که تمام شد، خانم کبوتر بیدار شد و دید چارقدش نیست. دو بالش را به سر خودش زد و گفت: «آی دزد! وای دزد! چارقدم را دزد بُرد!»

بعد هم بال زد و به در لانهٔ ننه کلاغه رفت. بق‌بقو کرد و گفت: «آی ننه کلاغه! دزد بدقیافه! چارقد گل گلی کو؟ جایش کجاست؟ زود بگو!»




ننه کلاغه دلش شکست و گفت: «خانم کبوتر، ما با هم همسایه ایم. همسایهٔ دیوار به دیواریم. کی دزد است؟ دزد،کی هست؟ من از چارقدت خبر ندارم. نگاه کن، چارقدی به سر ندارم!»

خانم کبوتر بال زد و به در لانهٔ گنجشک خانم رفت. بق‌بقو کرد و گفت: «آی گنجشک خانم! دزد بی حیا! چارقد گل گلی کو؟ جایش کجاست؟ زود بگو!»

گنجشک خانم ناراحت شد و گفت: «خانم کبوتر، ما با هم همسایه ایم، همسایهٔ دیوار به دیواریم. کی دزد است؟ دزد کی هست؟ من از چارقدت خبر ندارم. نگاه کن، چارقدی به سر ندارم!»

خانم کبوتر بال زد و به در لانهٔ ساربی بی رفت. بق‌بقو کرد

و گفت: «آی ساربی بی! دزد ناشی! چارقد گل گلی کو؟ جایش کجاست؟ زود بگو!»

ساربی بی با یک دنیا غصه گفت: «خانم کبوتر، ما با هم همسایه ایم، همسایهٔ دیوار به دیواریم. کی دزد است؟ دزد کی هست؟ من از چارقدت خبر ندارم. نگاه کن، چارقدی به سر ندارم!»

خانم کبوتر زار زار گریه کرد و به لانه اش برگشت.

ساربی بی پر زد و پیش گنجشک خانم رفت. آنها با هم پیش ننه کلاغه رفتند. بعد با ننه کلاغه پیش خانم کبوتر رفتند و به او گفتند: «باید بگردیم و چارقدت را پیدا کنیم!»




خانم کبوتر با گریه گفت: «اگر چارقدم پیدا شود، آن را به شما هم می‌دهم!»

هر کدام از آنها، از یک راه رفتند. این طرف را گشتند، آن طرف را گشتند، امّا چارقد را پیدا نکردند. با هم به لانهٔ خانم کبوتر برگشتند. آن وقت دیدند که چارقد روی زمین افتاده. همگی خوشحال شدند. خانم کبوتر با خجالت گفت: «چرا چارقدم اینجا افتاده؟»

ننه کلاغه گفت: «کار، کارِ باد است! چارقدت را اینجا انداخته و رفته.»

گنجشک خانم گفت: «باد، کار خودش را می‌کند، خانم کبوتر باید چارقدش را محکم نگهدارد!»

ساربی بی گفت: «اگر خانم کبوتر چارقدش را خوب نگه می داشت، به ما تُهمت دزدی نمی‌زد!»

خانم کبوتر خیلی خجالت کشید و گفت: «راست می‌گویید! رویم سیاه! مرا ببخشید! بی دلیل نیست که می‌گویند: **مالت را سفت نگهدار و همسایه‌ات را دزد نکن!**»







# یک کلاغ، چهل کلاغ




یکی بود، یکی نبود. جوجه کلاغی بود که هنوز پرواز را خوب یاد نگرفته بود. یک روز مادرش، یعنی ننه کلاغه، می‌خواست به دنبال غذا برود. قبل از رفتن، به او گفت: «از لانه بیرون نیا، تا من برگردم!»

اما جوجه کلاغه حرف مادرش را گوش نکرد. وقتی او رفت، جستی زد و از لانه، به روی شاخهٔ درخت پرید. از شاخهٔ درخت، به روی زمین پرید. بعد دوباره جست زد و روی درخت نشست. وقتی دید جست و خیز کردن را بلد است خیلی خوشحال شد. خیال کرد که پرواز هم به همین راحتی است. بالهایش را باز کرد و از روی درخت به آسمان پرید. اما چند بال که زد، دیگر نتوانست پرواز کند. با سر توی بوته های خار افتاد. هر کار کرد، نتوانست از توی خارها بیرون بیاید.



اتفاقاً یک کلاغ از آنجا می‌گذشت. چشمش به جوجه کلاغ افتاد. با خودش گفت: «چه کنم؟ چه‌نکنم؟ بروم بقیه را خبر کنم!»

بعد بال زد و رفت به کلاغ دومی و سومی و چهارمی و پنجمی رسید و گفت: «چه نشسته‌اید که جوجهٔ ننه کلاغه توی خارها افتاده!»




کلاغ پنجمی بال زد و رفت به کلاغ ششمی و هفتمی و... دهمی رسید و گفت: «چه نشسته‌اید که جوجهٔ ننه کلاغه توی خارها افتاده و زبانم لال حتماً نوکش هم شکسته!»

کلاغ دهمی اشکش درآمد. پر زد و رفت به کلاغ یازدهمی و دوازدهمی و...بیستمی رسید و گفت: «چه نشسته‌اید که جوجهٔ ننه کلاغه توی خارها افتاده و نوکش شکسته و زبانم لال، حتماً بالش هم شکسته!»

کلاغ بیستمی دو بالش را به سر زد و پر کشید. به کلاغ بیست و یکمی و بیست و دومی و... سی‌یُمی رسید و گفت: «چه نشسته‌اید که جوجهٔ ننه کلاغه توی خارها افتاده و نوکش شکسته و بالش شکسته و زبانم لال، حتماً پرهایش هم ریخته!»

کلاغ سی‌یُمی قارقاری کرد و پر زد رفت و به کلاغ سی ویکمی و سی ودومی و... چهلُمی رسید و گفت: «چه



نشسته‌اید که جوجهٔ ننه کلاغه افتاده توی خارها و نوکش شکسته و بالش شکسته و پرهایش ریخته و زبانم لال، دیگر زنده نیست!»

کلاغ چهلمی چنان قارقاری‌کرد که نگو و نپرس! پر زد و رفت و همه کلاغها را جمع کرد و به دنبال خودش راه انداخت تا به لانه ننه کلاغه بروند و به او سرسلامتی بدهند.

چهل تا کلاغ پر زدند و به سراغ ننه کلاغه رفتند. اما هنوز به‌لانهٔ او نرسیده بودند که جوجه کلاغه را دیدند که توی خارها گیر کرده بود و ننه کلاغه داشت بیرونش می‌کشید.




کلاغها قارقارکنان و با تعجب به هم نگاه کردند. کلاغ چهلمی گفت: «این که جوجه کلاغه است! نوکش نشکسته، بالش نشکسته، پرهایش نریخته، زنده است و توی خارها گیر کرده!»

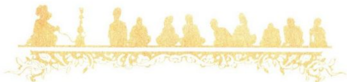
کلاغ پنجمی گفت: «من خیال کردم نوکش شکسته!»

کلاغ دهمی گفت: «من خیال کردم بالش شکسته!»

کلاغ بیستمی گفت: «من خیال کردم پرهایش ریخته!»

کلاغ سیمی گفت: «من خیال کردم از بین رفته!»

آن وقت هر چهل کلاغ به ننه کلاغه کمک کردند که جوجه‌اش را از توی خارها بیرون بکشد. بعد هم به هم قول دادند که تا چیزی را به چشم خودشان نبینند، درباره‌اش حرفی نزنند، تا خبرها **یک کلاغ، چهل کلاغ** نشود.






# آش آنقدر شور بود که ...

ننه گلی آشپزِ خان بود. سالهای سال بود که برای خان و مهمانهایش غذا می پخت، آنهم چه غذاهای خوشمزه ای! خان به دست پخت ننه گلی عادت داشت. شور و شیرین، بی نمک و با نمکش را می‌خورد و حرفی نمی‌زد. او فقط به فکر خوردن بود. وقت غذاخوردن چیزی نمی‌فهمید. وقتی سیرسیر می‌شد تازه می فهمید که غذا شور بوده یا بی نمک! خوشمزه بوده یا بدمزه!

خان یک دختر بزرگ و لوس به اسم نازبی بی داشت. نازبی بی هم در پرخوری چیزی از پدر کم نداشت. روز و شب می‌خورد و می‌خوابید. اگر غذایش دیر می‌رسید، مثل بچّه ها پایش را به زمین می‌کوبید و گریه می‌کرد و حرفهای بد می‌زد. اما وقتی شکمش سیر می‌شد با صدای بلند می‌خندید. می‌رفت و این طرف و آن طرف گشتی می‌زد، بعد هم برمی‌گشت و با خیال راحت

می‌خوابید.

نازبی بی به ننه گلی خیلی حسودی می‌کرد. چون خان همیشه به او می‌گفت: «آهای نازبی بی! غذاهای ننه گلی خیلی خوشمزه است! باید آشپزی را از او یاد بگیری!»

امّا نازبی بی از ننه گلی خیلی بدش می‌آمد. چشم دیدن او را هم نداشت.

یک روز ناراحت و عصبانی به آشپزخانه رفت. ننه گلی با کلفت و نوکرها غذا درست می‌کرد. نازبی بی به ننه گلی گفت: «امروزمن آشپزی می کنم! می‌خواهم یک غذای خوشمزه برای خان باباجانم بپزم.»




ننه گلی لبخندی زد و به او گفت: «نازبی بی خانم، آشپزی کار ساده‌ای نیست. باید آن را یواش‌یواش یاد بگیری!»

نازبی بی زد زیر گریه، و داد و هوار راه انداخت و به ننه گلی گفت: «تو چکار داری؟ خان باباجانم گفته که آشپزی کنم!»

ننه گلی دیگر چیزی نگفت. فقط پرسید: «حالا چه غذایی می‌خواهی بپزی؟»

نازبی بی فکری کرد و گفت: «آش! آشِ شُله قلمکار!»

بعد هم دستش را به کمر زد و شروع کرد به دستور دادن. به این کلفت گفت: «روغن و فلفل بیاور!» به آن کلفت گفت: «گوشت و نخود و لوبیا و ماش بیاور!» به این نوکر گفت: «پیاز و زردچوبه و تره و جعفری بیاور!» و به آن نوکر گفت: «نمک بیاور!». خلاصه به هر کس دستوری داد. وقتی که همه چیز آماده

شد، به ننه گلی گفت: «اجاق را روشن کن!»
ننه گلی حرفی نزد و اجاق را روشن کرد.

نازبی بی باز هم شروع کرد به دستور دادن. از هر کسی خواست که کاری بکند. یکی آب توی دیگ بزرگ ریخت. یکی روغن و گوشت ریخت. یکی نخود و لوبیا و چیزهای دیگر ریخت. یکی هم نمک ریخت. آخر کار هم نازبی بی چَمْچه* را برداشت و آش را به هم زد. ننه گلی و کلفت و نوکرها گوشه ای ایستادند و به او نگاه کردند. کسی جرأت نداشت که بگوید: «نازبی بی خانم روغنش کم است» یا «سبزی اش را به اندازه بریز!» یا «نمکش زیاد شده.»




نازبی بی پشتش را به همه کرده بود و آش را به هم می‌زد. آخر سر هم درِ دیگ را گذاشت و گفت: «حالا می‌بینید که چه آشی به خان باباجانم می‌دهم!»

بعد هم دستور داد که همه از آشپزخانه بیرون بروند.

همه رفتند و نازبی بی ماند و دیگ بزرگ آش. کنار دیگ نشست و منتظر شد تا آش بپزد. یواش‌یواش چشمهایش پراز خواب شد. آخر او در تمام عمرش، جز خوردن و خوابیدن کاری نکرده بود!

بوی ته دیگ سوخته در همه جا پیچید. ننه گلی به آشپزخانه آمد و گفت: «نازبی بی خانم، آش سوخت!»

نازبی بی از خواب پرید و درِ دیگ را برداشت، کلفت و نوکرها را صدا کرد و گفت: «یک دیگِ دیگر بیاورید!»

یک دیگِ بزرگ دیگر آوردند و آش را توی آن ریختند.

---

* چمچه: ملاقه

نازبی بی کمی آب و کاسه‌ای نمک توی دیگ ریخت و گفت: «همین الآن آش دُرست می‌شود!»

نیم ساعتی گذشت و نازبی بی در دیگ را برداشت. آشپز و کلفت و نوکر و بقیه اهلِ قصر را خبر کرد که بیایند و آش بخورند. به دست هر کسی کاسه‌ای آش داد و گفت: «بخورید و ببینید که از آش ننه گلی خوشمزه‌تر است.»

همه اوّلین قاشق را به دهان بردند، امّا هیچ‌کس نتوانست آن را قورت بدهد.

نازبی بی کاسه‌ای آش هم برداشت و برای خان برد. خان کاسهٔ آش را از دست دخترش گرفت و اولین قاشق را به دهان برد. اما او هم که در تمام عمرش اول غذا را می‌خورد و بعد می‌فهمید شور بوده یا بی نمک؛ فریاد زد: «وای! چقدر شور است!»




کاسهٔ آش را برداشت و مثل فیلی خشمگین به‌طرف آشپزخانه راه افتاد. توی آشپزخانه کاسه‌های آشِ دست‌نخورده مانده بود. چون از بَس آش شور بود، کسی یک قاشق هم نخورده بود.

خان با خشم وارد آشپزخانه شد و گفت: «ننه گلی، این چه آشی است که پخته‌ای؟ چرا اینقدر شور است؟»

نازبی بی بدوبدو به‌دنبال پدرش وارد آشپزخانه شد و گفت: «خان‌باباجان! این آش را من پخته‌ام.»

خان با تعجّب به نازبی بی و ننه گلی و بقیه نگاه کرد. بعد هم سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. نازبی بی هم به‌دنبال او راه افتاد.

ننه گلی به کلفت و نوکرها نگاه کرد و با لبخندی گفت:
**«آش آنقدر شور بود، که خان‌هم فهمید!»**







# کوه به کوه نمی‌رسد، ...




روزی و روزگاری، در دامنهٔ دو کوه بلند و سر به فلک کشیده، دو آبادی بود. یکی «بالاکوه» نام داشت و دیگری «پایین کوه». چشمه‌ای پر آب و خنک از دل کوه می‌جوشید، از آبادی «بالاکوه» می‌گذشت و به آبادی «پایین کوه» می‌رسید. این چشمه زمینهای هر دو آبادی را سیراب می‌کرد.

مردم بالاکوه و پایین کوه در کنار هم با دوستی و برادری زندگی می‌کردند و روز و روزگارشان به خوبی و خوشی می‌گذشت، تا اینکه ...

روزی ارباب بالاکوه به فکر افتاد زمینهای پایین کوه را صاحب شود. چطوری؟ راهش را پیدا کرده بود. به بالا کوهیها گفت: «چشمهٔ آب در آبادی ماست، از دامنهٔ بالاکوه بیرون می‌آید، چرا باید آب را مفت و مجانی به پایین کوهیها بدهیم؟ از

امروز اگر پایین کوهیها بخواهند آب به زمینهایشان برسد، باید برای من کار کنند!»

حرفهای ارباب به گوش پایین کوهیها رسید. چند روز هم، به دستور ارباب، راه آب به پایین کوه بسته شد.

پایین کوهیها به دنبال کد خدایشان راه افتادند و پیش ارباب بالاکوه رفتند، تا از او بخواهند راه آب را به طرف آبادیشان باز کند. اما ارباب که عصبانی و خشمگین بود گفت: «همان که گفتم! باید رعیت من شوید و برای من کار کنید، وگرنه آب به آبادیتان راه پیدا نمی‌کند!»



کد خدا با مهربانی به ارباب گفت: «آبادی ما و شما، در دامنهٔ این دو کوه است. ما چه گناهی کرده‌ایم که در «پایین کوه» هستیم؟ اگر از اول این دو کوه در کنار هم بودند، امروز چشمه مال هر دو آبادی بود. دلتان مثل سنگ کوه، سخت نباشد! به زن و بچه های ما رحم کنید!»

ارباب سبیلش را تاب داد و با خشم گفت: «حرف بی خود نزن! بالاکوه، بالاکوه است و پایین کوه، پایین کوه! بالاکوه مثل ارباب است و پایین کوه مانند رعیت. این دو کوه هرگز به هم نمی‌رسند! من اربابم و شما رعیت! اگر قبول می‌کنید که رعیت من باشید، راه آب را به آبادیتان باز می‌کنم، وگرنه نمی‌گذارم حتی یک مشک آب هم به آبادیتان برسد.

آب چشمه به بیابانهای خشک و پرسنگ می‌رفت. کشتزارهای پایین کوه از بی آبی خشک می‌شد و مردمش آب برای خوردن نداشتند.

کدخدا و اهل آبادی نشستند و فکر کردند که چه کار کنند تا بلای بی‌آبی را از آبادی خود دور کنند. هر کسی چیزی می‌گفت. یکی گفت: «از این آبادی کوچ کنیم!»

دیگری گفت: «رعیت ارباب شویم و راحت شویم!»

یکی گفت: «بیل برداریم و به‌زور، راه آب را به‌طرف آبادیمان باز کنیم!»

دیگری گفت: «اگر آب را به‌زور به‌آبادی بیاوریم، شب و روز دعوا خواهیم داشت.»

بالاخره کدخدا گفت: «به‌جای این حرفها باید یک فکر درست و حسابی بکنیم! آب که فقط توی چشمه نیست! این کوه پر از آب است. باید بیل و کلنگ برداریم، چند تا چاه بِکَنیم و قنات درست کنیم و آب را از دامنهٔ کوه بیرون بیاوریم، تا دیگر احتیاجی به‌ارباب و چشمه نداشته باشیم!»




وقتی خبر کندن چاه و قنات به‌ارباب رسید، از خشم مثل لبو سرخ شد و از غصه نتوانست کلمه‌ای حرف بزند. بدتر از این، خبری بود که چندماه بعد به‌او رسید.

یک روز صبح زود، یکی از رعیتهای ارباب پیش او آمد و گفت: «آب چشمه، روزبه‌روز کمتر می‌شود. دیگر نمی‌توانیم زمینها را آبیاری کنیم!»

با شنیدن این خبر، انگار دو کوه بزرگ بر سر ارباب خراب شد. اوّل رنگ صورتش مثل ترب شد. بعدهم از حال رفت و بر زمین افتاد.

رعیت راست گفته بود. آب چشمه روزبه‌روز کمتر

می‌شد. تا جایی که فقط برای خوردن اهل آبادی کافی بود.

ارباب مریض و بدحال، توی رختخوابش خوابیده بود و نمی‌دانست چه کند. روزی یکی از رعیتها پیش او آمد و گفت: «از وقتی پایین کوهیها قنات زده‌اند، آب چشمه کم شده است. قنات آنها آب چشمه را می‌مکد. چه کار باید بکنیم؟»

ارباب به سختی از جایش بلند شد و به طرف «پایین کوه» به راه افتاد.






پایین کوهیها مشغول آبیاری زمینهایشان بودند. ارباب به درِ خانهٔ کدخدا رفت و گفت: «شما چه می‌کنید با این قناتتان؟ آب به چشمهٔ ما نمانده!»

کدخدا لبخندی زد و گفت: «ما که کاری نکرده‌ایم! قنات ما زیر پایین کوه و چشمهٔ شما زیر بالا کوه است. ما کاری به چشمهٔ شما نداریم.»

ارباب دید که کدخدا درست می‌گوید. آن وقت با خواهش و التماس گفت: «اگر آب به زمینهای ما نرسد بیچاره می شویم. رحم کنید و به ما آب بدهید!»

کدخدا آهی کشید و گفت: «آب که از پایین به بالا نمی رود! چطور به شما آب بدهیم؟ تقصیر خودت بود! آب را به روی ما بستی و این بلا به سرت آمد.»




ارباب از ناراحتی، مثل برگ بید می لرزید.

کدخدا به دو کوه بلند و سر به فلک کشیده نگاه کرد و گفت: «یادت هست که گفتی من اربابم و شما رعیت، و هیچ وقت این دو کوه به هم نمی‌رسند؟ تو درست گفتی! **هیچ وقت کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد!** حالا می‌توانی بفهمی که بی آبی چه سخت است.»

ارباب مات و مبهوت، لال و بی صدا، به کدخدا نگاه می‌کرد.



# مهمان از مهمان خوشش نمی‌آید، ...





خاله مورچه آنقدر خسیس بود که نگو! توی انبارش برای ده زمستان غذا داشت، امّا بازهم غذا جمع می‌کرد. از بَس چیزی نمی‌خورد، لاغر و مُردنی شده بود. نه به خانهٔ کسی می‌رفت و نه کسی را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. تک و تنها زندگی می‌کرد.

روزی از روزها، خاله سوسکه راه افتاد و به خانهٔ او آمد. لای در باز بود. خاله سوسکه تَق‌وتَق‌وتَق به در زد و گفت: «صاحبخانه، مهمان نمی‌خواهی؟»

کسی جواب در را نداد. خاله سوسکه دوباره در زد، بازهم کسی جوابش را نداد. آن‌وقت در را باز کرد و رفت گوشه‌ای نشست و گفت: «صاحبخانه هرکجا باشد، الآن می‌آید!»

چیزی نگذشت که آقا قورباغه آمد و تَق‌وتَق‌وتَق به در زد و گفت: «صاحبخانه، مهمان نمی‌خواهی؟»



خاله سوسکه خودش را به‌خواب زد.

آقا قورباغه دوباره در زد. وقتی دید کسی جوابش را نمی‌دهد، از لای در آمد تو و گفت: «صاحبخانه هر کجا باشد، الآن می‌آید!»

تا چشم آقا قورباغه به خاله سوسکه افتاد، گفت: «توکی هستی؟ شاید برای دزدی آمده‌ای!»

خاله سوسکه چشمش را باز کرد و با ناراحتی گفت: «خودت دزدی! من مهمان خاله‌مورچه هستم.» آقا قورباغه گفت: «مهمان؟! ریخت و قیافهٔ تو مثل گداهاست.»

خاله سوسکه گفت: «خودت را توی آینه نگاه کرده‌ای؟ صد رحمت به گدا!»

آقا قورباغه سینه‌اش را جلو داد و گفت: «گدا؟ من مهمان خاله‌مورچه هستم! خودش مرا دعوت کرده.»

خاله سوسکه با قهر و ناز گفت: «خاله‌مورچه چندبار مرا دعوت کرده، تا امروز توانستم به‌سراغش بیایم»

آقا قورباغه عصبانی شد و گفت: «مگر تو کی هستی که به مهمانی دعوتت کنند؟ مهمان باید صدای قشنگی داشته باشد،



مثل من!»

این را گفت و زد زیر آواز. غُور، غُور، غُور آواز خواند.

خاله سوسکه داد کشید: «وای گوشم کَر شد. به‌تو هم می‌گویند مهمان؟ مهمان باید دست و پا بلوری باشد. به‌دست و پای من نگاه کن!»




آقا قورباغه قاه‌قاه خندید و گفت: «چه دست و پایی! صدرحمت به دست و پای خرخاکی!»

آقا قورباغه روبروی خاله سوسکه ایستاد و گفت: «اصلاً می‌دانی، من دوست ندارم مهمان خاله‌مورچه باشم و تو هم باشی!»

خاله سوسکه بلند شد. دستش را به‌کمرش‌زد وگفت: «من هم دوست ندارم مهمان خاله‌مورچه باشم و چشمم به‌چشم تو بیفتد. برو بیرون!»

آقا قورباغه و خاله سوسکه دعوایشان شد. این غُورغُور می‌کرد و آن جیرجیر می‌کرد. خاله مورچه با تعجّب تماشایشان می‌کرد. او از همان اوّل که آنها را دید، پرید و گوشه‌ای قایم شد. همهٔ حرفهایشان را شنیده بود. می‌خواست جلو بیاید و چیزی بگوید که




**آقا موشه** از راه رسید. دید که آقا قورباغه و خاله سوسکه، با هم دعوا می‌کنند. جلو رفت و گفت: «چی شده؟ چرا دعوا می‌کنید؟»

خاله سوسکه گفت: «من مهمان خاله مورچه هستم و از این آقا قورباغه اصلاً خوشم نمی‌آید.»

آقا قورباغه گفت: «نخیر! من مهمان خاله مورچه هستم و از این خاله سوسکه اصلاً خوشم نمی‌آید.»

آقا موشه گفت: «خاله مورچه اصلاً مهمان دوست ندارد. او آنقدر خسیس است که نه به خانهٔ کسی می‌رود و نه کسی را به خانه اش دعوت می‌کند. اگر بیاید هر دوتایتان را از اینجا بیرون می‌کند.» بعدهم خندید و گفت: «راستی که خوب گفته اند: **مهمان از مهمان خوشش نمی‌آید، صاحبخانه از هیچکدام!**»

خاله مورچه با خجالت از جایی که قایم شده بود، بیرون آمد و گفت: «نه! من از امروز مهمانهایم را دوست دارم.»

خاله سوسکه و آقا قورباغه و آقا موشه با تعجّب به خاله مورچه نگاه می‌کردند.



# آشپز که دو تا شد، ...



سالها بود که «خاله رعنا» و «خاله زهرا» با هم دوست بودند. آنها آنقدر با هم صمیمی و مهربان بودند که همه می‌گفتند: «در دنیا، دو تا خواهر مثل خاله رعنا و خاله زهرا پیدا نمی‌شود!»

خاله رعنا و خاله زهرا، با هم در یک خانه زندگی می‌کردند. هروقت کسی از اهل محل می‌خواست آش نذری یا آش پشت پا بپزد، آنها را خبر می‌کرد. خاله رعنا آش را می پخت، خاله رعنا هم آن را تقسیم می‌کرد.

روزی، یکی از همسایه ها به درِ خانهٔ خاله ها آمد و از آنها خواست که بیایند و برایش آش نذری بپزند.

اهل محل خبر را شنیدند و کاسه و قابلمه هایشان را آماده کردند. بچه ها هم آب دهانشان را قورت دادند و منتظر شدند.

خاله ها چادرهایشان را به کمر بستند و به خانهٔ همسایه ها



رفتند. خاله رعنا به خاله زهرا گفت: «خواهر، بیا این دفعه آش را با هم بپزیم! آش خوشمزه‌تر می‌شود!»

خاله زهرا قبول کرد و آستینش را بالا زد. هر دو مشغول کار شدند. یکی آب آورد، آن یکی اجاق را روشن کرد. یکی بلغور ریخت، آن یکی فلفل پاشید. یکی آش را به‌هم زد، آن یکی در دیگ را گذاشت.




اهل محل با کاسه و قابلمه از راه رسیدند. خاله رعنا در دیگ را برداشت. خاله زهرا با ملاقه، آش را توی ظرفها ریخت. بچه‌ها از خوشحالی بالا و پایین پریدند.

قاشقها توی کاسه‌ها رفت و دهانها باز شد. امّا اولین قاشق آش را که به دهان بردند، تعجب کردند. آش خاله‌ها مزهٔ همیشگی را نداشت. بی‌نمک بی‌نمک بود. کسی حرفی نزد، همه با کاسه و قابلمه‌ها به خانه‌هایشان رفتند.

ملاقه داشت به ته دیگ می‌رسید که خاله زهرا یک کاسه آش برای خودش، یک کاسه هم برای خاله رعنا کشید. بعد هم هر دو نشستند تا آش بخورند. اما اولین قاشق را که به دهانشان بردند، دیدند که ای وای آش اصلاً نمک ندارد! آنها از اهل محل خجالت کشیدند، سرشان را پایین انداختند و به خانهٔ خودشان

رفتند.

چند روز بعد، «نرگس‌خانم» درِ خانهٔ خاله‌ها را زد. از آنها خواست که بیایند و برای پسرش که به سربازی رفته بود، آش پشت‌پا بپزند.




خاله‌ها قبول کردند و به راه افتادند. خاله زهرا به خاله رعنا گفت: «خواهرجان، باید مواظب باشیم که آش، بی‌نمک نشود!»

خاله رعنا گفت: «آره خواهر! باید حواسمان را جمع کنیم!»

در خانهٔ نرگس‌خانم، خاله‌ها آستینها را بالا زدند و مشغول کار شدند. یکی آب آورد، آن یکی اجاق را روشن کرد. یکی رشته ریخت، آن یکی نمک پاشید. یکی آش را به هم زد، آن یکی درِ دیگ را گذاشت.

اهل محل با کاسه و قابلمه‌ها از راه رسیدند. خاله زهرا درِ دیگ را برداشت. خاله رعنا با ملاقه، آش را توی کاسه‌وقابلمه‌ها ریخت. بچه‌ها از خوشحالی بالا و پایین پریدند. امّا این بار هم آش خاله‌ها مزه همیشگی را نداشت. شورِشور بود.

باز هم کسی حرفی نزد. همه با کاسه و قابلمه‌ها به خانه‌هایشان رفتند.

ملاقه داشت به‌ته دیگ می‌رسید که خاله رعنا یک کاسه آش برای خودش، یک کاسه هم برای خاله زهرا کشید. هر دو نشستند که آش بخورند. اما اولین قاشق را که به دهان بردند، دیدند که ای وای، آش چقدر شور است. از نرگس خانم و اهل محل خجالت کشیدند و به خانهٔ خودشان رفتند.

چند روز گذشت. نوه کوچولوی «اقدس خانم». تازه دندان درآورده بود. اقدس خانم می‌خواست به همسایه‌ها آش دندونک* بدهد. او به در خانهٔ خاله‌ها رفت، از آنها خواست که بیایند و برایش آش دندونک بپزند.

خاله‌ها راه افتادند و به خانه اقدس خانم آمدند. خاله رعنا به خاله زهرا گفت: «خواهرجان، آشپز باید یکی باشد! تو آش را بپز، من هم آن را توی ظرفها می‌ریزم. اگر بخواهیم با هم بپزیم، حواسمان پرت می‌شود و آش خوشمزه نمی‌شود.»

خاله زهرا قبول کرد و آستینش را بالا زد. خاله رعنا اجاق را روشن کرد. آب آورد، گندم و لوبیا و نمک آورد. خاله زهرا هم گندم و لوبیا را توی دیگ ریخت، نمک به اندازه پاشید، آش را به هم زد و درِ دیگ را گذاشت.

اهل محل با کاسه و قابلمه‌ها از راه رسیدند. خاله رعنا در دیگ را برداشت و آش را با ملاقه توی ظرفها ریخت.

عروس اقدس خانم با بچهٔ قشنگش کنار دیگ ایستاده بود. یک دندان سفید، مثل مروارید، توی دهان بچه بود.

آش خاله‌ها، نه شور بود و نه بی‌نمک. خوشمزهٔ خوشمزه بود. بچه‌ها با انگشت ته کاسه‌ها را پاک کردند.




* آش دندونک: آشی که برای دندان درآوردن بچه درست می‌کنند

ملاقه داشت به‌ته دیگ می‌رسید که خاله رعنا یک کاسه آش برای خودش، یک کاسه هم برای خاله زهرا کشید. هر دو نشستند تا بخورند. اولین قاشق را که به دهانشان بردند دیدند که چقدر خوشمزه است.

خاله رعنا لبخندی زد و به خاله زهرا گفت: «خواهرجان، بد نگفته‌اند که: **آشپز اگر دوتا شود آش یا شور می‌شود، یا بی‌نمک!**»

اهل محل آش را می‌خوردند و می‌گفتند: «به‌به! دست خاله‌ها درد نکند!»



# هرچی که سیاه است، ...




بزی بود، بزغاله ای بود. یک روز گرگی آمد و بزغاله را دزدید و برد. خانم بزه غصه دار شد. خواست که به جنگ آقا گرگه برود، امّا دید تک و تنها، با دست خالی، بی شاخ و دندان تیز چطوری برود؟

آقا دلاّک خبر را شنید، آمد و دندانهای خانم بزه را تیز کرد.

آقا نجّاره هم با خبر شد، آمد و شاخهای خانم بزه را تیز کرد.

«زنگوله طلا» هم ماجرا را شنید، راه افتاد و آمد تا به خانم بزه کمک کند. امّا او چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ تازه، خانم بزه و بزغاله اش را نمی‌شناخت! یعنی به عمرش بز و برغاله ندیده بود.

زنگوله طلا می رفت و از این و آن می پرسید: «خانم بزه چه شکلی است؟ بزغاله اش چه رنگی است؟» و همه به او جواب می دادند:«بزغالهٔ خانم بزه، مثل خودش سیاه است.»

زنگوله طلا رفت و رفت تا به یک سار رسید. سار داشت لانه ای برای خودش می ساخت. زنگوله طلا او را که دید، فکری کرد و با خودش گفت: «این حتماً خانم بزه است! آقا گرگه لانه اش را خراب کرده و بزغاله اش را برده، حالا دارد لانهٔ تازه می سازد.»

بعد جیرینگ جیرینگی کرد و به سار گفت: «سلام بز سیاه! منم زنگوله طلا! آمده ام کمکت کنم، تا با گرگ ناقلا بجنگی!»




سار سرش را تکان داد و گفت: «خوش آمدی زنگوله طلا! اما من که بز نیستم! به من سارسیاه‌می‌گویند. خانم بزه از من بزرگتر است، خیلی بزرگتر!»

زنگوله طلا خجالت کشید. از سار خداحافظی کرد و به راه افتاد. رفت و رفت.

این طرف را نگاه کرد. آن طرف را نگاه کرد. چشمش به یک کلاغ سیاه افتاد. کلاغه زیر آفتاب نشسته بود و بی حوصله دشت و صحرا را نگاه می‌کرد.

زنگوله طلا با خودش گفت: «این حتماً خانم بزه است. آقا گرگه بزغاله اش را برده و او تنها و بی حوصله زیر آفتاب نشسته است.»

بعد هم جیرینگ جیرینگی کرد و به کلاغ سیاه گفت:

«سلام بز سیاه! منم زنگوله طلا، آمده‌ام کمکت کنم، تا با گرگ ناقلا بجنگی.»

کلاغ سیاه بال و پرش را تکان داد و گفت: «خوش آمدی زنگوله طلا، اما من که بز نیستم! به من کلاغ سیاه می‌گویند. خانم بزه از من بزرگتر است. بال و پر هم ندارد. دو شاخ به هوا و چهار سُم به زمین دارد.»

زنگوله طلا خجالت کشید. از کلاغ سیاه خداحافظی کرد و به راه افتاد. رفت و رفت، تا به میش سیاه رسید. میش سیاه می‌دوید و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد، چون که از گله جا مانده بود و به دنبال دوستانش می‌گشت.




زنگوله طلا با خودش گفت: «این حتماً خانم بزه است. از وقتی آقا گرگه بزغاله‌اش را برده، سرگردان شده و دنبال بچه‌اش می‌گردد.»

بعد جیرینگ جیرینگی کرد و به میش سیاه گفت: «سلام خانم بزه! منم زنگوله طلا، آمده‌ام کمکت کنم، تا با گرگ ناقلا بجنگی.»

میش سیاه مع معی کرد و گفت: «خوش آمدی زنگوله طلا، امّا من که بز نیستم! به من میش سیاه می‌گویند. خانم‌بزه مثل من است، دو شاخ به هوا دارد و چهار سم به زمین. امّا او ریش دارد و من ندارم.»

زنگوله‌طلا خجالت کشید. از میش سیاه خداحافظی کرد و به راه افتاد. رفت و رفت، تا اینکه راست راستی به خانم بزه رسید. خانم‌بزه شاخش را سوهان زده و دندانهایش را تیز کرده بود و

می خواست به جنگ آقا گرگه برود.

زنگوله طلا با خودش گفت: «این دیگر خودش است. شاخ و دندانش را تیز کرده تا به جنگ آقا گرگه برود.»

جیرینگ جیرینگی کرد و گفت: «سلام خانم بزه! منم زنگوله طلا! آمده‌ام کمکت کنم، تا با گرگ ناقلا بجنگی! خیلی وقت است که دنبالت می‌گردم. همه به من گفتند که رنگ خودت مثل بزغاله ات سیاه است. اول سار را دیدم و خیال کردم تو هستی. چون که رنگ سار، سیاه بود. بعد کلاغ را دیدم و خیال کردم تو هستی. چون که رنگ کلاغ هم سیاه بود. بعد هم میش را دیدم و خیال کردم تو هستی. چون که رنگ میش هم سیاه بود.»




خانم بزه که خیلی خوشحال شده بود گفت: «خوش آمدی زنگوله طلا! خجالت دادی به خدا! همه به تو درست گفتند. رنگ من مثل بزغاله ام سیاه است. راستش، توی دنیا بزغاله ای به قشنگی بزغالهٔ من پیدا نمی شود. دلم برایش تنگ شده. درست است که رنگ سار و کلاغ و میش سیاه، مثل رنگ بزغالهٔ من سیاه است، اما هر چه که سیاه است، بچهٔ بز نیست!»

بعد هم زنگولهٔ طلا را به پایش بست و به طرف لانهٔ آقا گرگه به راه افتاد.

از آن زمان، به خانم بزه گفتند: بز زنگوله پا. زنگوله طلا هم فهمید که: **هرچه که سیاه است، بچه بز نیست.**

بز زنگوله پا رفت و با گرگ جنگید و بزغاله اش را نجات داد.



# حسنی به مکتب نمی‌رفت، ...




در روزگار قدیم، وقتی که هنوز مدرسه‌ای نبود و بچه‌ها برای درس خواندن به مکتب می‌رفتند، پسری به اسم «حسنی» بود. توی دنیا بچه‌ای به تنبلی حسنی پیدا نمی‌شد! او از صبح تا شب گوشهٔ خانه می‌نشست و کاری نمی‌کرد. تنها دلخوشی بابا و ننهٔ حسنی این بود که او به مکتب برود و درس بخواند، اما اگر کوه از جایش تکان می‌خورد، حسنی هم تکان می‌خورد!

یک روز، ننهٔ حسنی با مهربانی به او گفت: «حسنی جان، ننه به‌قربان قد و بالایت! بیا و به‌مکتب برو، درسی بخوان و چیزی یاد بگیر!»

حسنی سرش را تکان داد و گفت: «من به‌مکتب نمی‌روم!»

بابای حسنی لبخندی زد و گفت: «باباجان، بچه‌های



مـردم را ببین! همه بـه مـکـتب رفته اند و بـاسـواد شده اند. تو هم برو درس بخوان، برای خودت آقا بشو، سالار و سردار بشو!»

حسنی بازهم سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌خواهم سالار و سردار بشوم، می‌خواهم مثل گداعلی بشوم.»




ننه و بابای حسنی بـا تعجب به هم نگـاه کردند. ننه حسنی آهـی کشید و گفت: «این هم از بدشانسی مـن است! بچه های مـردم دوسـت دارند سالار و سـردار بشونـد، بچه من مـی‌خواهد مثل گداعلی بشود. راستی که تنبلتر از بچه من، بچه ای نیست!»

اما گـداعلی کـی بـود؟ او پـیـرمردی بـود کـه ریش و موی سفید و بلندی داشت. روزهای جمعه توی کوچـه ها می‌گشت و نقّالی می‌کـرد. با صدای بلنـد شعـر می‌خواند و دستـهـایش را محکم به هم می‌زد. بچه های محل دورش جمـع می‌شدند و با شوق به حـرفهایش گـوش می‌دادنـد. سینۀ گـداعلی پـر از قصه وحکـایت و شعر بود. هر چه می‌گفت، تمام نمی‌شد.

حسنی هـم گداعلی را دوست داشت. وقتـی صدای او را می‌شنید، مـثل مـرغی که از قفس آزاد شود، به کوچـه مـی‌دوید، فقط صـدای گـداعلی بود که حسـنی را از خانه بـیرون می‌کشید. حسنی کنارگـداعلی می‌نشسـت و باحوصله به حرفـها و قصه های اوگوش می‌داد.

یک روز حسنی از گداعلی پرسید: «تو این همه شعر و قصه را چطور بلد شده‌ای؟»

گداعلی لبخندی زد و جواب داد: «وقتی بچه بودم، با برادرم به مکتب می‌رفتم. خواندن و نوشتن را در آنجا یاد گرفتم. بعد هم خودم کتابهای جوروا جور خواندم و قصه ها و شعرهایشان را به خاطر سپردم.»

حسنی با تعجّب به گداعلی نگاه کرد و گفت: «پس تو هم به مکتب رفته‌ای؟!»

گداعلی هم با تعجب به حسنی نگاه کرد. او نمی‌دانست که حسنی از مکتب بدش می‌آید. نمی‌دانست که او از تَرکهٔ بلند ملاباشی می‌ترسد. ملاباشی پیرمرد عصبانی و بداخلاقی بود که در مکتب به بچه ها درس می‌داد. او ترکه بلندی داشت و گاهی با آن بچه ها را می‌زد. به همین دلیل بود که حسنی از او می‌ترسید و از مکتب بدش می‌آمد. ولی وقتی که گداعلی گفت خواندن و نوشتن را از مکتب یاد گرفته، نظر حسنی عوض شد. همان روز، وقتی به خانه برگشت به ننه اش گفت: «من از فردا به مکتب می‌روم.»

ننه حسنی از شنیدن این حرف خیلی تعجب کرد، امّا چیزی نگفت.




فردا صبح زود، حسنی بلند شد، دستمال نان و حلوا، و دفتر و کتابش را برداشت و به طرف مکتب به راه افتاد. تند و تیز از کوچه، پس کوچه ها گذشت و به مکتب رسید. اما دید درِ مکتب بسته است. فکر کرد که درِ مکتب را برای همیشه بسته اند. دلش پر از غصه شد. به طرف خانه برگشت. در راه بچه های محل را دید

که دور گداعلی جمع شده بودند و به قصه‌ای از شاهنامه گوش می‌دادند.

گداعلی حسنی را دید و گفت: «خوش آمدی حسنی! کجا بودی؟ چرا دیر آمدی؟»

حسنی با غم و غصه گفت: «رفته بودم مکتب، تا خواندن و نوشتن را یاد بگیرم و کتاب بخوانم و مثل تو شعر و قصه بلد شوم، اما دیدم در مکتب را بسته‌اند.»

گداعلی لبخندی زد و گفت: «مگر نمی‌دانی روزهای جمعه، مکتب تعطیل است؟ از فردا به مکتب برو، درس بخوان و باسواد بشو!»

حسنی تازه فهمید که روز جمعه به مکتب رفته است. لبخندی زد و با خودش گفت: «پس بد نگفته‌اند که: **حسنی به مکتب نمی‌رفت، وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت!**»

حسنی از روز بعد به مکتب رفت و درس خواند و باسواد شد.







# حوضی که ماهی ندارد، ...




وقتی «ننه گلزار» رفت، من غصه خوردم، ماهیهای توی حوض هم غمگین شدند. ننه گلزار آنها را خیلی دوست داشت. همیشه برایشان نان خرد می‌کرد و توی حوض می‌ریخت. وقتی ماهیها به نانها نوک می‌زدند، دلم می‌خواست توی حوض بپرم و ببوسمشان.

ننه گلزار می‌گفت: «ماهیها گلهای حوض هستند.»

راست می‌گفت: «ماهیها مثل گلهای باغچه، سفید و قرمز بودند.»

وقتی ننه گلزار رفت، گلهای باغچه خشک شدند. آب حوض هم رنگ مداد سیاه من شد.

مادرم ماهیها را گرفت و توی تُنگ انداخت. ماهیها از تنگ آب خوششان نمی‌آمد. تنگ برایشان کوچک بود. خیلی



کوچک! آنها صورتشان را به شیشهٔ تنگ می‌مالیدند و من می‌فهمیدم که ناراحت هستند. انگار از من می پرسیدند: «ننه گلزار کو؟ او کجا رفته؟»

یک روز روبرویشان نشستم و گفتم: «ننه گلزار به خانهٔ خاله رعنا رفته.»





ناراحت شدند و با غصه نگاهم کردند.

گفتم: «آخه خاله رعنا یک بچه به دنیا آورده. یک بچهٔ قشنگ و ناز!»

ماهیها خوشحال شدند و دُمشان را تکان دادند. فهمیدم که دوست دارند من بازهم برایشان حرف بزنم. دلشان را نشکستم و گفتم: «می‌دانم شما از تنگ خوشتان نمی‌آید. می‌دانم دوست دارید توی حوض شنا کنید. اما آب حوض رنگ مداد سیاه من شده. مگر شما آب سیاه و گندیده را دوست دارید؟»

ماهیها با تعجب نگاهم کردند. خیال کردند که دروغ می‌گویم. خیلی ناراحت شدم. تنگ را برداشتم و به حیاط رفتم. آن را لب حوض گذاشتم تا ماهیها آب سیاه حوض را ببینند. به آنها گفتم: «حالا نگاه کنید! آب حوض چه رنگی است؟»

ماهیها با تعجب به آب حوض نگاه می‌کردند. من هم به حوض و لَجن روی آن نگاه می‌کردم. ناگهان صدای قورقور چند قورباغه به گوشم رسید. انگار ماهیها هم صدای قورباغه‌ها را شنیدند! چون سرشان را به این طرف و آن طرف چرخاندند.

چند تا قورباغه چاق و گُنده روی لجنهای حوض نشسته بودند، به من و ماهیها نگاه می‌کردند و قورقور می‌کردند.

توی تنگ پر از حُبابهای کوچک شد. انگار ماهیها گریه می‌کردند!

* * *

کسی به فکر حوض نبود. قورباغه‌ها شب و روز قورقور می‌کردند. من می دانستم آنها از کجا به خانهٔ ما آمده‌اند. پشت حیاط ما یک زمین بی صاحب بود. توی آن زمین، یک گودال بزرگ بود. آن گودال، خانهٔ پشه‌ها و مگسها و قورباغه‌ها بود. قورباغه‌ها از آنجا به خانهٔ ما آمده بودند.




چند روز و چند روز و چند روز دیگر هم گذشت. من و ماهیها غمگین بودیم، تا اینکه یک روز ننه گلزار با بقچهٔ سفیدش از راه رسید. دویدم و به بغلش پریدم. او را حسابی بوسیدم.

ننه گلزار با تعجّب به حوض و آب سیاهش نگاه کرد و گفت: «این حوض است یا مُرداب گندآباد؟!»

مادرم و همسایه‌ها از او خجالت کشیدند.

ننه گلزار بقچه‌اش را به زمین گذاشت و به همه گفت: «سطل بیاورید تا حوض را خالی کنیم. زود باشید!»

هر کس یک سطل آورد. کم کم آب حوض را خالی



کردند. قورباغه‌ها به این طرف و آن طرف فرار می‌کردند. قورقورشان حیاط را پر کرده بود.

بالاخره حوض خالی شد. ننه گلزار گفت: «ماهیها کجا هستند؟»

من دویدم و رفتم و تنگ ماهیها را آوردم. ماهیها وقتی ننه گلزار را دیدند، سر و دُمشان را تکان دادند. ننه گلزار هم به آنها لبخند زد.





چیزی نگذشت که همسایه‌ها حوض را تمیز و پر از آب کردند. آب زلال مثل اشک چشم!

ننه گلزار آب تنگ را توی حوض خالی کرد. ماهیها مثل گلهای سفید و قرمز، توی آب افتادند. به این طرف و آن طرف شنا کردند. تا ته حوض رفتند و بالا آمدند. سر و دُمشان را برای ننه گلزار تکان دادند.

مادرم و همسایه‌ها دور حوض نشستند. همه با خوشحالی به حوض و ماهیها نگاه می‌کردند. صدای قورباغه‌ها از گوشه و کنار حیاط شنیده می‌شد.

مادرم گفت: «حوض با ماهی چقدر قشنگ است!»

یکی از همسایه‌ها گفت: «خوب شد از دست قورباغه‌ها راحت شدیم. شب و روز قورقور می‌کردند.»

ننه گلزار لبخندی زد و گفت: **«حوضی که ماهی ندارد، قورباغه در آن پادشاه است.»**



# بازی اِشْکَنک داره، ...




خرگوش و راسو و قورباغه با هم بازی می‌کردند، موش کوچولو هم گوشه‌ای نشسته بود و نگاهشان می‌کرد.

خرگوش به این طرف و آن طرف می‌دوید. راسو از درخت بالا می‌رفت. قورباغه هم جست و خیزی کرد، اما موش کوچولو از جایش تکان نمی‌خورد.

خرگوش به طرف موش کوچولو آمد و گفت: «تو هم بیا بازی! با هم مسابقه می‌دهیم و از تپّه بالا می‌رویم.»

موش کوچولو گفت: «نه! از روی تپه قِل می‌خورم و می‌افتم، سرم می‌شکند.»

را سوگفت: «پس بیا از درخت بالا برویم!»

موش کوچولو گفت: نه از بالای درخت می‌افتم پایین و سرم می‌شکند.»

قورباغه گفت: پس بیا به این طرف و آن طرف بدویم و جست و خیز کنیم!»

موش کوچولو گفت: «نه! سرم به سنگ می‌خورد و می‌شکند.»

خرگوش گوشهایش را تکان داد. به راسو و قورباغه نگاه کرد و گفت: «موش کوچولو خیلی ترسوست. برویم و خودمان مسابقه بدهیم.»

خرگوش و راسو و قورباغه به دنبال هم دویدند. به تپّه رسیدند. شروع به بالارفتن کردند. هر کس که زودتر به بالای تپّه می‌رسید، برنده بود.





موش کوچولو گوشه‌ای نشسته بود و تماشایشان می‌کرد. خرگوش و راسو به سرعت از تپّه بالا می‌رفتند. قورباغه هم جست و خیزکنان به دنبالشان می‌رفت. خرگوش از بقیّه جلو زد، به بالای تپّه رسید و با صدای بلند گفت: «من برنده شدم!»

راسو نفس‌زنان گفت: «حالا از آن درخت بالا می‌رویم. هر کس زودتر به بالای درخت برسد، برنده است.»

مسابقه شروع شد. هر سه به طرف درخت دویدند. موش کوچولو با حسرت نگاهشان می‌کرد.

راسو مثل گربه از درخت بالا رفت و گفت: «من برنده شدم!»

قورباغه نفس‌زنان گفت: «حالا از روی رود می‌پریم. هر کس توی آب نیفتد، برنده است.»

هرسه به طرف رود دویدند. موش کوچولو با غصّه نگاهشان

می‌کرد. دلش می‌خواست با آنها بازی کند، اما می‌ترسید که سرش بشکند.

خرگوش و راسو نتوانستند از روی رود بپرند. قورباغه جستی زد و به آن طرف رود پرید. با خوشحالی می‌گفت: «من برنده شدم!»

خرگوش گفت: «حالا چه بازی کنیم؟»

راسو و قورباغه به هم نگاه کردند.

موش کوچولو که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود به طرفشان آمد و گفت: «من هم بازی می‌کنم!»

بعد تخته‌سنگی را که در پایین تپّه بود نشان داد و گفت: «هر کس زودتر به آن تخته‌سنگ برسد، برنده است.»




خرگوش و راسو و قورباغه قبول کردند. همه با هم دویدند. خرگوش در میان راه لیز خورد و روی راسو افتاد. قورباغه و موش کوچولو از آنها جلو زدند. موش کوچولو از قورباغه هم جلو زد. به تخته‌سنگ رسید و با صدای بلند گفت: «من برنده شدم!»

خرگوش و راسو و قورباغه با حسرت به موش کوچولو نگاه کردند.

موش کوچولو از خوشحالی، روی تخته‌سنگ بالا و پایین می‌پرید. انگار یک عالم پنیر و مغز گردو به او داده بودند! اما یک دفعه، دمش زیر پایش گیر کرد و با سر از روی تخته‌سنگ افتاد پایین. وسط سرش کمی زخم شد. شروع کرد به گریه کردن و گفت: «دیدید آخر، سرم شکست!»

خرگوش و راسو و قورباغه به طرفش دویدند. دورش حلقه زدند. بالا و پایین پریدند و خواندند: **«بازی اِشکَنک داره، سر**

شکستنک داره!...»
موش کوچولو هم به آنها نگاه کرد و خندید.








# ...، با دُمِ شیر هم بازی؟




در جنگلی سبز و قشنگ، موش کوچولویی زندگی می‌کرد که خیلی بازیگوش بود. از صبح تا شب، این طرف و آن‌طرف لانه اش می‌دوید و با بچه راسو و بچه خرگوش و بچه قورباغه بازی می‌کرد.

مادر موش کوچولو به او گفته بود که از لانه دور نشود. موش کوچولو هم حرف مادرش را گوش کرده بود و هیچ‌وقت از لانه دور نمی‌شد. اما از بخت بد، یک روز حیوان بزرگی آمد و جلوی لانه او نشست. همهٔ همبازی‌های موش کوچولو، از ترس فرار کردند و رفتند. اما موش کوچولو از جایش تکان نخورد. او با تعجّب به حیوان بزرگ نگاه کرد. حیوان بزرگ سرش را روی دستهایش گذاشت و خوابید.

موش کوچولو دلش می‌خواست بازی کند. با غم و غصه کنار لانه اش نشست و فکر کرد که چطور یک همبازی پیدا کند.

در همین موقع، دُم حیوان بزرگ به هوا بلند شد، تاب خورد و پایین آمد و با صورت موش کوچولو بازی کرد.

موش کوچولو از دُم بالا رفت و به نوک نرم و پشمالوی آن رسید. صورتش را به نوک نرم دُم مالید و آن را نوازش کرد.

هربار که حیوان بزرگ تکان می‌خورد، دُمش هم این طرف و آن طرف می‌رفت. آن‌وقت موش کوچولو خیال می‌کرد که دم با او بازی می‌کند. روی آن می‌خوابید و غلت می‌زد.

موش کوچولو مشغول بازی با دُم بود که ناگهان حیوان بزرگ از خواب پرید و نعره‌ای کشید. از صدای نعره‌اش، جنگل لرزید.





موش کوچولو ترسید. فهمید که صدا از کجا می‌آید. پرید و زیر دُم پنهان شد.

لحظه‌ای گذشت. بازهم صدای نعرهٔ حیوان بزرگ در جنگل پیچید.

موش کوچولو محکم به دم چسبید. از ترس مثل برگ بید می‌لرزید. آهسته صورتش را به دم مالید و آن را نوازش کرد.



حیوان بزرگ پیچ و تابی به بدنش داد. موش کوچولو هم از دم او بالا رفت و پایین آمد.

حیوان بزرگ، یک مرتبه دمش را به هوا بلند کرد. آن‌وقت موش کوچولو را دید و گفت: «تو بودی که مرا بیداری کردی؟»

موش کوچولو ساکت ماند. او روی نوک دم، بین زمین و آسمان بود.

حیوان بزرگ خشمگین شد. نعره‌ای کشید و خواست که

موش کوچولو را بخورد.

موش کوچولو جستی زد و پایین پرید و میان علفها پنهان شد.

حیوان بزرگ از جایش بلند شد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد، اما موش کوچولو را ندید. راهش را گرفت و رفت.

مدتی گذشت. موش کوچولو از میان علفها بیرون آمد.

بچه راسو و بچه خرگوش و بچه قورباغه دویدند و آمدند و پرسیدند: «موش کوچولو، چه کار کردی که شیر رفت؟»

موش کوچولو با تعجّب گفت: «شیر؟!»

بچه راسو و بچه خرگوش و بچه قورباغه گفتند: «بله، شیر! چه کار کردی که از جلوی لانه ات بلند شد؟»

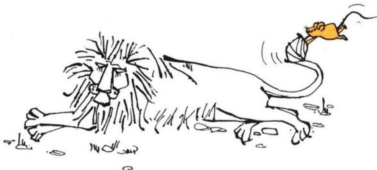
موش کوچولو فکری کرد و گفت: «من فقط با دمش بازی کردم، چون کسی نبود که با من بازی کند.»

دوستانش با تعجب گفتند: «موش کوچولو چه می‌گویی؟

**بازی، بازی، با دم شیر هم بازی؟!»**

تازه، آن‌وقت بود که موش کوچولو فهمید شیر کی هست و چه شکلی است.





# سواره از پیاده خبر ندارد، ...




بیابان، داغ و خشک بود. مردی سوار بر شتر از آن می‌گذشت. هوا گرم بود، خیلی گرم! شتر آرام آرام راه می‌رفت. مرد سواره دلش می‌خواست، زودتر به شهر برسد. راه طولانی بود و شهر دور.

مرد سواره رفت و رفت تا در پای تپّه‌ای به مردی پیاده رسید. مرد پیاده از بس راه رفته بود، خسته بود. مرد سواره به او گفت: «سلام برادر! حالت چطور است؟»

مرد پیاده گفت: «خسته هستم. جان به دست و پایم نیست.»

خورجین قشنگی بر دوش مرد پیاده بود. مرد سواره گفت: «این خورجین را بفروش و یک خرِ لنگ بخر! سوار خر لنگ شو و سفر کن!»






مرد پیاده لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانم! این خورجین، دکّان من است. از این آبادی به آن آبادی، از این شهر به آن شهر می‌روم و جنس خرید و فروش می‌کنم.»

بعد با التماس به مرد سواره گفت: «من و تو همشهری هستیم. مرا هم بر شترت سوار کن! خیلی خسته ام.»

مرد سواره با اخم به مرد پیاده نگاه کرد و گفت: «شتر من، بچّه است. طاقت ندارد. فقط یک نفر می‌تواند بر آن سوار شود.»

مرد سواره این را گفت و رفت.

زمانی گذشت. مرد پیاده از خورجینش نان و خرمایی درآورد و خورد. بعد بلند شد و راه افتاد. آرام آرام راه می‌رفت. در وسط بیابان به مرد سواره رسید. او روی زمین نشسته بود و شکمش را می‌مالید.

مرد پیاده گفت: «سلام برادر! حالت چطور است؟»




مرد سواره گفت: «گرسنه هستم. جان به دست و پایم نیست.»

شتر در کنار مرد سواره نشخوار می‌کرد. مرد پیاده با نیشخندی گفت: «این شتر را بفروش و نان و خرما بخر! نان و خرما را بخور و سفر کن!»

مرد سواره لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانم! این شتر، یاور من است. مرا از این آبادی به ان آبادی، از این شهر به آن شهر می‌برد.»

بعد با التماس به مرد پیاده گفت: «من و تو همشهری هستیم. لقمه‌ای نان به من بده! خیلی گرسنه‌ام.»

مرد پیاده با اخم به مرد سواره نگاه کرد و گفت: «خورجین من، کوچک است. نان و خرما به اندازهٔ یک نفر دارم. فقط یک نفر را سیر می‌کند.»

مرد پیاده این را گفت و رفت.

زن و بچهٔ مرد سواره و مرد پیاده کنار دروازهٔ شهر ایستاده بودند. آنها منتظر بودند تا مرد سواره با شترش بیاید و مرد پیاده با خورجینش. امّا همه با تعجّب دیدند که شتر بی سوار می‌آید، خورجینی هم به دهان دارد. زن و بچهٔ مرد سواره و مرد پیاده گریه کنان به طرف شتر دویدند. شتر، خورجین را جلوی زن و بچهٔ مرد پیاده انداخت. خودش هم جلوی زن و بچهٔ مرد سواره زانو زد.

جوانان شهر سوار شترهایشان شدند و به طرف بیابان راه افتادند. راه زیادی نرفته بودند که به مرد پیاده رسیدند. او خسته و مانده روی زمین افتاده بود. او را بر شتری سوار کردند. جلوتر که رفتند، به مرد سواره رسیدند. او هم گرسنه و تشنه روی زمین افتاده بود. او را هم سوار بر شتری کردند و به شهر بازگشتند.

وقتی حال مرد سواره و مرد پیاده خوب شد، در کنار هم بودند. زن و بچهٔ آنها هم دور و برشان بودند. مرد سواره به مرد پیاده گفت: «چرا به من لقمه ای نان ندادی؟ خیلی گرسنه بودم.»

مرد پیاده به مرد سواره گفت: «تو چرا مرا سوار شترت نکردی؟ خیلی خسته بودم.»

جوانان شهر با صدای بلند خندیدند و گفتند: **«به راستی که سواره از پیاده خبر ندارد و سیر از گرسنه!»**










کتابهای بنفشه
واحد کودکان و نوجوانان
موسسه انتشارات قدیانی

دفتر و نمایشگاه دائمی : تهران/خ انقلاب/ روبه‌روی دانشگاه /خ فخر رازی /خ شهدای ژاندارمری غربی/ شماره ۲۰۰/ کد پستی ۱۳۱۴۷/صندوق پستی ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵

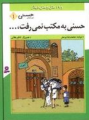
● تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ (۵خط) ● دورنگار : ۶۴۰۳۲۶۴

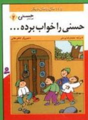


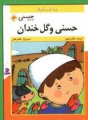


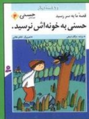


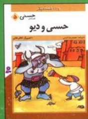
**از این مجموعه منتشر شده است:**

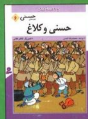





ISBN 964-417-008-3
9789644170089